



مجموعه آثار و رسائل دعوی دکتر محمد العریفی (۱۶)

عاشقی در اتاق عمل



ترجمه: محمد امین عبداللهی

وبسایت رسمی دکتر محمد العریفی

www.Arefe.com

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عاشقی در اتاق عمل

نویسنده: دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

مترجم: محمد امین عبداللهی

ناشر: سایت فارسی دکتر محمد العریفی

Arefe.com/fa

فهرست

۴	در سوئد
۷	ما او را صابر یافتیم
۱۰	عروة بن زبیر
۱۲	بیماری دو سبب دارد!
۱۶	گشتی در تیمارستان
۲۱	شیرینی پاداش
۲۶	پرسشی درباره‌ی عیادت بیمار
۲۸	بیمار و عقرب
۳۰	بر درجانشان می‌افزاید
۳۱	قهرمان
۳۷	همت بلند
۴۰	خالد
۴۳	مسائلی درباره‌ی احکام پزشک و بیمار
۴۴	با پزشکان
۴۹	بر بستر مرگ
۵۱	پزشکان و دعوت
۵۳	پزشک و کلیدهای نیکی
۵۶	نماز بیمار
۵۹	روش نماز بیماران

احکام روزهی بیماران ۶۱

سخنی با همراهان بیمار ۶۴

در بیمارستان نظامی ۶۶

قهرمان باش ۷۰

آداب عیادت بیمار ۷۵

قبل از عمل ۷۸

غنیمت آسان ۸۰

بیمار و گناه ۸۲

بیماران چند دسته‌اند ۸۵

بی‌تابی به سبب بیماری ۸۷

همین یک دانه‌ی کوچک! ۸۸

در پایان ۸۹

در سوئد

تلفنم زنگ خورد... یکی از سوئد با من کار داشت...

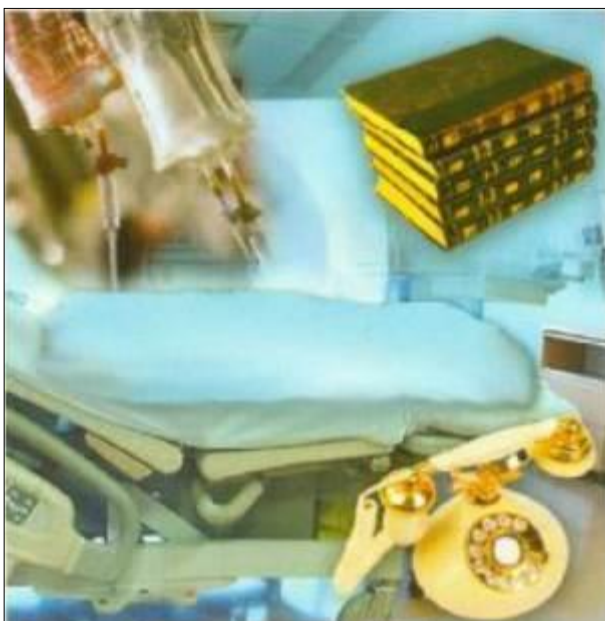
- السلام علیکم... شیخ محمد؟

- وعلیکم السلام... بله بفرمایید؟

- شیخ من پزشکم و برای تحصیلات تخصصی اینجا در مالموی سوئد ساکن هستم و پنج سال هست در یکی از بیمارستان‌های سوئد کار می‌کنم... شیخ اینجا تو بیمارستان وقتی بیماری رو میارن که دچار بیماری لاعلاج هست و شاننش برای زندگی ناچیز هست، برایش سرم غذایی می‌ذارن و همراه سرم مسکن و ماده‌ی کشنده‌ای قرار می‌دن... بیمار حداکثر دو یا سه روز زنده می‌مونه و بعدش می‌میره... بعد هم خانواده‌اش اون رو تحویل می‌گیرن و فکر می‌کنن به مرگ طبیعی از دنیا رفته در حالی که کشته شده...

- اعوذ بالله! این...

- ببخشید شیخ هنوز سوالم تموم نشده... امروز توی اورژانس بودم... یه بیمار مسلمان سوئدی پاکستانی الاصل رو آوردن که از یه بیماری خطرناک رنج می‌برد... کمی پیش ایشون رو وارد بخش



ویژه‌ی این بیماران کردن و برایش ماده‌ی کشنده تزریق کردن... الان من باید چیکار کنم؟ باید به خانواده‌ی بیمار خبر بدم یا نه؟

بعد شروع کرد به شمردن تعداد کسانی که با این روش کشته شده‌اند و از دردها و رنجشان گفت... خیلی عاطفی و پرشور حرف می‌زد...

اما من غرق در افکار خود بودم... داشتم فکر می‌کردم که زندگی برای آن‌ها چه معنایی دارد؟

جام شراب و زنی آوازه خوان و بستر و ... و هنگامی که به خاطر یک بیماری یا درد نتوانستند به این نوع زندگی پردازند دلیلی برای زنده ماندن نمی بینند... بنابراین چرا زنده بمانند؟ چرا؟

واقعاً تفاوت است میان کسی که می خورد تا زنده بماند با کسی که زنده می ماند تا بخورد!

نمی دانند که همین زنده ماندن حتی اگر انسان بیمار و زمین گیر باشد باعث می شود خداوند درجات او را بالا ببرد، چرا که هر سبحان الله گفتن یک صدقه است و هر الحمدلله گفتن یک صدقه است و هر لا اله الا الله گفتن یک صدقه است و هر دردی که انسان دچار آن می شود حتی خاری که به پای او می رود باعث می شود خداوند از گناهان او کم کند...

چه بسیارند کسانی که بیماری در می شود برای وارد شدن آنان به بهشت... و آنقدر مومن دچار بلا می شود تا به جایی می رسد که بر روی زمین راه می رود در حالی که هیچ گناهی برای وی باقی نمانده...

امام احمد - رحمه الله - می گوید: اگر مصیبت ها نبودند، مفلس و بی چیز وارد عرصه ی قیامت می شدیم... امام بخاری از ابوهریره - رضی الله عنه - روایت نموده که رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمودند: «مومن دچار سختی و هم و غم نمی شود و حتی خاری به پایش نمی رود مگر آنکه الله به واسطه ی آن از گناهانش کم می کند»...

و فرمود: «مومن آنقدر در خانواده و اهل و مال و فرزندان دچار بلا می شود تا آنکه به ملاقات خداوند می رود در حالی که هیچ گناهی ندارد»...

همچنین از انس بن مالک به صورت مرفوع روایت شده که رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمودند: «بزرگی پاداش به بزرگی امتحان است و الله اگر گروهی را دوست بدارد آنان را امتحان می کند، پس هر که خشنودی نمود خشنودی به دست خواهد آورد و هر که خشم آورد، خشم نصیبش می شود»...

مسلم نیز روایت نموده که رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «کار مومن عجیب است؛ همه ی کارهای او خیر است، و این ویژگی نیست مگر برای مومن: اگر خوشی به او رسید شکر

می‌کند و اجر به دست می‌آورد و اگر زیانی به او رسید صبر می‌کند و اجر می‌برد؛ بنابراین همه‌ی آنچه خداوند برای مومن قضا می‌کند خیر است»...

پیش از آنکه پا به دریای این کتاب بگذارم خطاب به هر بیمار - بیماری اش هر چه باشد - می‌گویم: به آنچه خداوند نصیب کرده راضی باش و بدان که اگر صبر پیشه کنی و انتظار پاداش داشته باشی همین بیماری باعث بخشش گناهان و بالا رفتن درجاتت نزد خداوند می‌شود... در برابر کسانی که به دیدارت می‌آیند اظهار خشنودی و تسلیم کن تا بدانند خداوند بندگانی دارد که او را دوست دارند و به قضا و قدر وی راضی‌اند و بر امتحان او صبر پیشه می‌کنند... و خداوند در برابر اهل آسمان به آنان مباحثات می‌کند و آن‌ها را الگوی اهل زمین قرار می‌دهد... نمی‌خواهی از آنان باشی؟

ما او را صابر یافتیم

ایوب - علیه السلام - صاحب مال و ثروت و همسران و فرزندان بسیاری بود... او کسی بود که خداوند قدرش را بالا برده و مقام پیامبری را به وی عطا کرده بود... اما در یک لحظه از شب یا روز، ناگهان خانواده همه‌ی خانواده و اموال خود را از دست داد و جز یکی از همسرانش کسی با او نماند... سپس امتحانش سخت‌تر شد و دچار بیماری بسیار سختی شد... قومش از حال او به شگفت آمدند و ترسیدند بیماری‌اش به آنان منتقل شود، پس او را از بین خود راندند... ایوب - علیه السلام - مجبور شد در خیمه‌ای در صحرا زندگی کند... بیماری او را درمانده کرده بود... بدنش تاول زده بود و مردم رهایش کرده بودند و حتی به او نزدیک نمی‌شدند...

از مجاهد - رحمه الله - درباره‌ی بیماری ایوب پرسیدند که آیا او دچار آبله بود؟ گفت: نه... بلکه بدتر از آبله... از بدنش تاول‌هایی بزرگتر از سینه‌ی زنان بیرون می‌آمد و سپس می‌ترکید که چرک و خونابه‌ی بسیاری از آن خارج می‌شد....

بیماری ایوب سال‌ها طول کشید و او مانند کوهی استوار صبر پیشه می‌کرد...

روزی همسرش نزدش گریست... گفت: چرا می‌گریی؟

گفت: یاد عزت و مکانت و زندگی راحتی که داشتیم افتادم و سپس نگاهی به حال و روز امروزمان انداختم و گریستم...

ایوب - علیه السلام - گفت: عزتی که در آن به سر می‌بردیم چقدر طول کشید؟

گفت: هفتاد سال...

ایوب - علیه السلام - فرمود: اکنون چند وقت است که در این آزمایش به سر می‌بریم؟

گفت: هفت سال...

پیامبر خدا ایوب - علیه السلام - فرمود: پس صبر کن تا اینکه هفتاد سال در این بلا بمانیم چنانکه

هفتاد سال در خوشی و رفاه بودیم... بعد اگر خواستی بی‌تابی کن یا صبر پیشه کن...

روزها گذشت و ایوب در بستر بیماری به خود می‌پیچید... اما او یک قهرمان بود... اگر او را در حال بیماری می‌دیدید که چطور گوشتش و پوستش می‌ریخت می‌دانستی که چونان کوهی است که بادهای و طوفانها تکانش نمی‌دهد... زبانی ذاکر و قلبی شاکر و بدنی صابر و چشمی گریان و دعایی مستجاب... شیطان هرگز با دیدن بی‌تابی او شاد نشد... تا اینکه روزی از روزها دو مرد از نزد یعقوب می‌گذشتند... یکی به دیگری گفت: گمان نمی‌کنم خداوند ایوب را چنین مبتلا نموده مگر به سبب گناهی که ما از آن بی‌خبریم!

اینجا بود که ایوب دست به دعا برداشت و:

﴿ نَادَى رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ﴾^۱

«... پروردگارش را فرا خواند که به من آسیب رسیده است و تو مهربان‌ترین مهربانانی...»

هنگامی که خداوند او را نگریست، چشمانی گریان را دید که به حرام نگاه نکرده بودند... و دستانی به دعا بلند شده را دید که حرامی را لمس نکرده و به سوی کاری حرام دراز نشده بودند... و زبانی ستایشگر و سری ساجد و راکع را دید... آن گاه بود که دعای ایوب درهای آسمان را تکان داد... و الله متعال فرمود:

﴿ فَاسْتَجَبْنَا لَهُ، فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرِّهِ، وَآتَيْنَاهُ أَهْلَهُ، وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِّنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَى

لِّلْعَالَمِينَ ﴾^۲



«پس [دعای] او را اجابت نمودیم و آسیب وارده بر او را برطرف کردیم و کسان او و نظیرشان را همراه با آنان [مجددا] به وی عطا کردیم [تا] رحمتی از جانب ما و عبرتی برای عبادت‌کنندگان [باشد]...»

۱ - انبیاء: ۸۳.

۲ - انبیاء: ۸۴.

همچنین خداوند او را ستود و فرمود:

﴿إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ ۝۳﴾

«ما او را شکيبا يافتيم؛ چه نيك بنده‌اي بود، به راستي كه توبه‌كار بود»...

چه زيبا است كه خداوند به تو نظر كند و تو را صابر بيايد كه براي پاداش او شكيبايي مي‌كني و مدال

«بنده‌ي نيكو» را به دست بياوري!

عروة بن زبیر

عروة بن زبیر از بزرگان تابعین بود... او فرزند صحابی جلیل، زبیر بن العوام بود... پایش دچار جذام شد و گوشت آن شروع به ریختن کرد... پزشکان او را معاینه کردند و تصمیم گرفتند پای او را ببرند تا بیماری اش گسترش نیابد... وقتی شروع به بریدن پایش نمودند از هوش رفت... آن را بریدند و گوشه‌ای گذاشتند... محل بریدگی شروع به خونریزی کرد... برای آنکه خونش قطع شود آن را در روغن داغ گذاشتند و سپس پانسمانش کردند...

وقتی به هوش آمد پای قطع شده اش را دید که در تشتی گذاشته شده... گفت: خداوند می‌داند که به عمد با توی به سوی هیچ گناهی گام بر نداشته‌ام...

مردم برای عیادت او و تسلیتش به خاطر از دست دادن پایش به نزد او آمدند و او را برای مصیبتش دعوت به صبر می‌کردند... وقتی سخن بسیار گفتند نگاهی به آسمان کرد و گفت: خدایا اگر من دو دست و دو پا داشتم و تو یکی را گرفتی و سه تا را باقی گذاشتی تو را حمد می‌گویم که سه تا را نگرفتی و یکی را باقی نگذاشتی... خداوندا اگر مبتلا نمودی بسیار عافیت دادی و اگر گرفتی بسیار باقی گذاشتی...

هفت تن از فرزندان او در خدمت او بودند... یکی از آنان برای کاری به اصطبل اسب‌ها رفته بود... در حالی که از پشت اسبی عبور می‌کرد اسب رم کرد و به او جفتک زد... ضربه‌ی اسب به شکم پسر خورد و در جا کشته شد... اطرافیان که به شدت ترسیده بودند او را بردند و غسل و کفن کردند... پدرش در حالی که با عصا گام برمی‌داشت آمد تا بر وی نماز بخواند... وقتی او را دید گفت: خداوندا من هفت فرزند داشتم... یکی را گرفتی و شش تا را گذاشتی... خدایا شکر است که شش تا را نگرفتی و یکی را نگذاشتی... خداوندا اگر مبتلا نمودی همیشه عافیت داده‌ای و اگر گرفتی همیشه عطا می‌کنی...

چه زیباست این خشنودی...

چه بسیارند کسانی که یک شکم درد ساده می‌گیرند و چنان بی‌تابی و سر و صدا به راه می‌اندازند و فراموش می‌کنند که سر و دست و پایشان سالم است... یا چشم درد می‌گیرند و سلامتی زبان و گوش را از یاد می‌برند...

بنابراین اگر دچار بیماری هستی خداوند را شکر کن که تنها یک بیماری داری و گرفتار ده بیماری نیستی... نگاهی به بیماران دور و بر خودت بیندازد و خداوند را شکر گو که تو را از بیماری آنان عافیت داده و بر بسیاری از مخلوقات برتری داده است...

نه فقط این... چرا که امید ما به تو بیش از این است... امیدواریم که تو هدایت یافته و هدایتگری و صابر و دعوت کننده به صبر باشی... که هیچ بیمار رنج‌دیده و غمگینی را نبینی مگر آنکه او را شاد کنی و او را پند دهی...

و اینگونه در حالی که بیمار هستی عامل خیری برای دیگران خواهی بود... تو شایسته‌ی چنین مقامی هستی...

بیماری دو سبب دارد!

دوستم مشهور به قرائت رُقیه‌ی شرعی بر بیماران روحی و روانی بود... و گاه بر کسانی که دچار سحر یا چشم‌زخم بودند رقیه می‌خواند...

می‌گفت: روزی یکی از بازرگانان بزرگ نزد من آمد و از دردی در دست چپش شکایت داشت... معلوم بود درد شدیدی تحمل می‌کرد... چهره‌اش رنگ پریده بود و چشمانش خسته به نظر می‌رسید...

به سختی روبرویم نشست و گفت: شیخ روی من بخون!

گفتم: مشکلت چیه؟

گفت: یه درد شدید که نمی‌دونم علتش چیه... پیش دکترها رفتم... آزمایش دادم... همه چی طبیعیه... نمی‌دونم چه مشکلی دارم... شاید چشم خوردم!

روی او رقیه خواندم و برایش دعا کردم... روز دوم هم پیش من آمدم... باز هم رقیه خواندم و دعا کردم... همینطور روز سوم و چهارم... روزها می‌گذشت و بیماری‌اش بدتر می‌شد...

تا اینکه یک روز بی‌پرده با او صحبت کردم... گفتم: فلانی ممکن است مشکلی که دچارش شده‌ای به سبب دعای ستم‌دیده‌ای باشه که به خودش یا مال و آبروش آسیبی رسوندی؟

رنگ چهره‌اش تغییر کرد و با صدای بلند گفت: چی... من؟ من ظلم کنم؟ به کی ظلم کنم؟ من آدم شریفی هستم... من...

سعی کردم آرامش کنم... از او معذرت خواهی کردم... سپس رفت...

ده روز بعد به نزد من آمدم... حالش کاملاً خوب بود... اصرار داشت سر و دست مرا ببوسد! سپس گفت: شیخ به خدا قسم بعد از خداوند شما باعث شفای من شدید...

گفتم: چطور؟ رقیه‌ای که روی شما خوندم که تاثیری نداشت...

گفت: وقتی از پیش شما بیرون رفتم دردم داشت بیشتر می شد... حرف شما داشت تو گوشم تکرار می شد... بله شاید به کسی ظلم کردم... خوب که فکر کردم یادم اومد وقتی می خواستم قصر خودم رو بسازم قطعه زمینی کنار زمین من بود... خواستم اون رو بخرم و به عنوان باغ قصرم بهش ملحق کنم... اون زمینه مال چند یتیم و مادرشون بود... از او درخواست کردم زمینش رو به من بفروشه... اما قبول نکرد و گفت: اگه زمینم رو بفروشم با پولش چیکار کنم؟ می خوام زمین همینطور بمونه تا هر وقت بچه ها بزرگ شدن به دردشون بخوره... سعی کردم قانعش کنم... خواستم با پول راضیش کنم اما قبول نکرد... اما اون زمین برای من خیلی مهم بود...

گفتم: پس چیکار کردی؟

گفت: زمین رو با روش خودم و با استفاده از نفوذی که داشتم تصاحب کردم و تونستم از دولت اجازه ی بنا بگیرم... و خونه رو ساختم...

گفتم: پس اون زن و یتیم هاش چی شدن؟

گفت: خبردار شد که دارن توی زمینش کار می کنن... می اومد اونجا و به کارگرا بد و بیراه می گفت و گریه می کرد... اون ها هم فکر می کردن دیوونه است و بهش توجه نمی کردن...

یادم هست گریه می کرد و در همون حال دستش رو به آسمان بلند می کرد و دعا می کرد... از اون وقت بود که دستم دچار این درد شد و نمی تونستم شب بخوام و روز هم آروم نبودم...

گفتم: خوب پس چیکار کردی؟

گفت: رفتم پیشش... ازش معذرت خواستم و گریه کردم و به جای اون زمین یه زمین دیگه که بهتر از زمین خودش بود بهش دادم... بالاخره راضی شد و برام دعا کرد و از خداوند طلب بخشش کرد...



از پیش اون بیرون اومدم و پیش خدا دعا کردم و آمرزش خواستم... تا اینکه کم کم اون درد کم شد و الحمدلله کاملاً از بین رفت...

پایان داستان...

منظورم از بیان این داستان این نبود که همه‌ی گناهان به خاطر عقوبت یا مجازات خداوند است... هرگز... بلکه حتی پیامبران و صالحان بیمار می‌شدند... اما قصدم این بود که ممکن است بیماری برای این باشد که خداوند تکبر و فخرفروشی را از کسی دفع نماید... چون اگر کسی همیشه از مال و منصب و سلامتی و فرزندان و همه چیز برخوردار باشد ممکن است دچار تکبر شود و سرکشی کند... و آغاز و سرانجام خود را فراموش نماید...

برای همین خداوند دردها و بیماری‌ها را بر او مسلط می‌سازد و این باعث می‌شود به اجبار دچار بیماری می‌شود و می‌داند برای خود صاحب هیچ سود و زبانی نیست و اختیار مرگ و زندگی و برانگیختن دوباره دست او نیست...

گاه می‌خواهد چیزی را بداند اما همان باعث جهلش می‌شود... و می‌خواهد چیزی را به یاد آورد که باعث فراموشی‌اش می‌شود... یا دلش چیزی را می‌خواهد که همان باعث هلاکت اوست... از چیزی بدش می‌آید اما زندگی‌اش به همان چیز وابسته است... بلکه نمی‌تواند در هیچ لحظه‌ای از لحظات شب و روز نمی‌تواند خود را از این در امان بداند که خداوند نعمت‌های شنوایی و بینایی که به او عطا کرده از وی بگیرد... یا چه کسی می‌داند چه بسا ناگهان نعمت عقل را از او باز پس گیرد یا وی را از همه‌ی نعمت‌ها محروم سازد!؟

هیچکس دلیل‌تر از متکبر نیست... اگر واقعاً خود را می‌شناخت...

از اینجاست که خداوند بیماری‌ها و آفات را بر برخی از بندگان مسلط نموده است... تا فروتن شوند و به خداوند روی آورند...

راز پذیرش دعای بیمار و ستمدیده و مسافر و روزه‌دار همین است... زیرا آنان به سبب نزدیکی به خداوند و دل شکستگی به خداوند نزدیک‌تر هستند... غربت مسافر و خستگی روزه‌دار و شکستگی ستمدیده و دردی که بیمار تحمل می‌کند...

پاک و منزّه است کسی که با بلای خود رحمت را فرو می‌آورد و با نعمت خود آزمایش می‌کند...

گشتی در تیمارستان...

برای انجام چند سخنرانی به یکی از کشورها سفر کرده بودم... در آن کشور بیمارستان بزرگی برای بیماران روانی وجود داشت یا اونطور که مردم می‌گن: تیمارستان...

صبح دو سخنرانی انجام دادم... بیرون که آمد یک ساعت به اذان ظهر مانده بود... عبدالعزیز یکی از دعوتگران معروف همراه من بود...

سوار اتوموبیل که بودیم به او گفتم: عبدالعزیز... جایی هست که می‌خوام تا وقت هست یه سر بریم اونجا...

گفت: کجا؟ دوست شما عبدالله که رفته مسافرت... دکتر احمد هم باهاش تماس گرفتم پاسخ نداد... یا شاید می‌خوانین سری به کتابخانه‌ی قدیمی بزنینم؟ یا...

گفتم: نه... می‌خوام به بیمارستان بیماری‌های روانی برم!

گفت: دیوونه خونه؟!

گفتم: بله...

خندید و گفت: چرا؟ می‌خوای مطمئن بشی عقلت سر جاشه؟!

گفتم: نه... بالاخره استفاده می‌بریم... عبرت

می‌گیریم... قدر نعمت خدا رو می‌دونی...

عبدالعزیز ساکت بود... انگار داشت به اونا

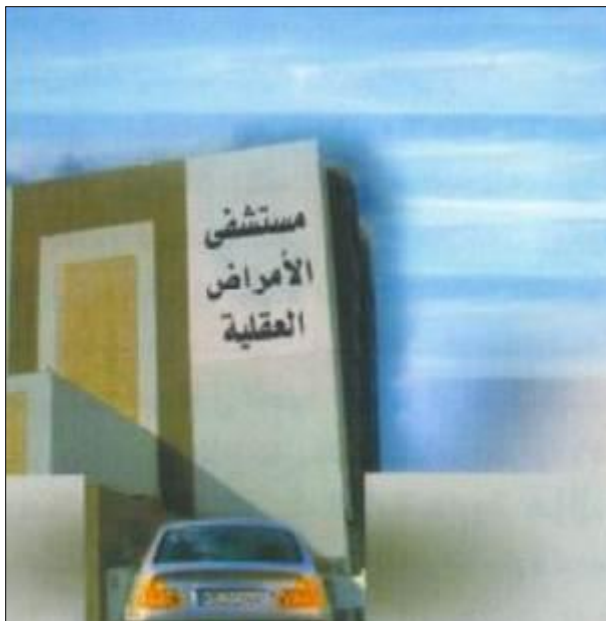
فکر می‌کرد... احساس کردم غمگینش کردم...

عبدالعزیز بیش از حد احساساتی بود... منو

برد اونجا... ساختمان اونجا به غاری شبیه بود

که درختان از هر طرف آن را در بر گرفته

بودند... نکبت از سر و روی آنجا می‌بارید...



یکی از پزشکان به استقبال ما آمد و ما را برای بازدید بیمارستان برد... دربارهی مشکلات اون‌ها حرف می‌زد... گفت: شنیدن مانند دیدن نیست... ما را به یکی از راهروها برد... از همه طرف صدای بیماران به گوش می‌رسید... اتاق بیماران دو طرف راهرو بود... از کنار اتاقی که دست راست راهرو بود گذشتیم... نگاهی به داخل آنجا نداختم... شاید بیش از ده تخت خالی آنجا بود و تنها روی یکی از تخت‌ها مردی به پشت افتاده بود و دست‌ها و پاهای خود را تکان می‌داد...

به پزشک گفتم: این کیه!؟

گفت: این دیوونه است... گاه و بی‌گاه دچار حملات صرع هم می‌شه... هر پنج یا شش ساعت...

گفتم: لا حول و لا قوة الا بالله! از کی اینطوره؟

گفت: بش از ده ساله...

عبرت را در دل خود پنهان کردم و چیزی نگفتم...

کمی جلوتر از کنار اتاق دیگری گذشتیم... در اتاق بسته بود و مردی سر خود از دریچه‌ای که بر روی در بود بیرون آورده و برای ما شکلک‌های نامفهوم در می‌آورد!

سعی کردم داخل اتاق را ببینم... انگار کف و دیوارها قهوه‌ای رنگ بود...

از پزشک پرسیدم: این کیه؟

گفت: دیوونه است دیگه!

گفتم: می‌دونم... خوب اگه عاقل بود اینجا نمی‌آوردنش! ولی داستانش چیه؟

گفت: این مرد اگه دیوار بینه عصبانی می‌شه و می‌خواد کتکتش بزنه... گاه با دست و لگد و حتی با سر... یه بار انگشتاش شکسته می‌شه... یه بار پاش می‌شکنه... به بار سرش داغون می‌شه... نتونستیم درمانش کنیم... بنابراین همونطور که می‌بینی توی یه اتاق زندونش کردیم و کف اتاق و دیوارها رو کلا با اسفنج پوشاندیم تا هر طور می‌خواد دیوار رو کتک بزنه...

سپس چیزی نگفت و به راه خود ادامه داد... اما من و دوستم عبدالعزیز سر جایمان ایستاده بودیم و زیر لب می‌گفتیم: الحمدلله الذی عافانا مما ابتلاک به... (ستایش مخصوص الله است ما را از آنچه تو به آن مبتلایی عافیت داد)... سپس به راه خود ادامه دادیم...

به اتاقی رسیدیم که هیچ تختی در آن نبود و بیش از سی مرد در آن بود که هر کس داشت کاری انجام می‌داد... یکی اذان می‌داد... یکی ترانه می‌خواند... دیگری می‌رقصید... اما در بین آن‌ها سه نفر را به صندلی بسته بودند و سعی می‌کردند خود را آزاد کنند اما نمی‌توانستند...

تعجب کردم... از پزشک پرسیدم: این‌ها کسی هستند؟ چرا این سه تا رو فقط بستین؟

گفت: این‌ها هر چی رو بینن خراب می‌کنن... شیشه پنجره‌ها رو می‌شکنن... کولرها رو خورد می‌کنن... درها را رو می‌شکنن... برای همین مجبوریم اینطور اینا رو ببندیم... از صبح تا شب...

در حالی که به زور سعی می‌کردم گریه نکنم گفتم: از کی در این وضعیت هستن؟

گفت: این یکی ده ساله همینطوره... این یکی هفت سال... این یکی هم جدیده، پنج سالی می‌شه اینطوره...

از اتاق آن‌ها بیرون رفتم در حالی که داشتم به حال و روز آن‌ها فکر می‌کردم... خدا رو شکر می‌کردم که من رو مانند آن‌ها مبتلا نکرد...

گفتم: در خروجی کجاست؟

گفت: فقط یه اتاق باقی مونده... شاید اونجا هم عبرت جدیدی باشه! بیا.. دستم را گرفت و من را به اتاق بزرگی برد... در را باز کرد و من را هم با خود به داخل برد...

آنجا هم شبیه به اتاق قبلی بود... یک عده بیمار که هر کدام به حال خود بود... یکی در حال رقصیدن... یکی در حال خواب... اما عجیب حال مردی بود که بیش از پنجاه سال به نظر می‌رسید... موهای سرش سفید شده بود و روی زمین لخت نشسته و به خود پیچیده بود... با چشمانی نگران به هر سو نگاه می‌کرد... همه چیز طبیعی بود اما چیز عجیبی که باعث شده بترسم

این بود که او کاملاً لخت بود... حتی عورتش را هم نپوشانده بود... رنگ چهره‌ام پرید و فوراً نگاهی به دکتر انداختم... همین که دید عصبانی هستم گفتم:

خواهش می‌کنم آرام باشید... توضیح می‌دم چرا اینطوره...

این مرد هر بار لباسی تنش می‌کنیم با لباسش رو گاز می‌گیره و پاره پاره می‌کنه و سعی می‌کنه اون رو بخوره... بعضی وقتا روزی ده دست لباس براش عوض می‌کردیم اما باز همین کارو می‌کرد... آخرش هم مجبور شدیم همینطور نگاهش داریم... تابستون و زمستون همینطوره... دور و بری هاش هم دیوونه‌ان و چیزی نمی‌دونن...

گفتم: راه خروج از کدوم طرفه؟

گفت: اما هنوز بعضی بخش‌ها مونده!

گفتم: همینقدر که دیدیم کافیه!

برگشتیم... همینطور از کنار اتاق بیماران می‌گذشتیم... ساکت بودیم و چیزی نمی‌گفتیم... ناگهان رو به من کرد، انگار چیزی یادش آمده بود... گفت: شیخ این مرد تاجر بزرگی بوده... صدها میلیون ثروت داشته اما چند سال پیش ناگهان دچار مشکلی روانی می‌شه و فرزندانش میارنش اینجا و خودشون می‌رن...

این هم مهندس بوده و تو یه شرکت کار می‌کرده... این یکی هم...



پزشک همینطور از کسانی حرف زد که روزی عزیز و سربلند بودند و الان اینطور ذلیل شدند... کسانی که روزی ثروتمند بودند و اکنون هیچی ندارند... همینطور در حالی که فکرم مشغول بود از کنار آن اتاق‌ها می‌گذشتم...

پاک و منزّه است کسی که روزی را میان بندگان خود تقسیم نموده... به هر کس بخواهد عطا می‌کند و از هر که بخواهد باز می‌دارد...

ممکن است به انسانی مال و مقام و نسب و منصب بدهد و بعد عقلش را از او بگیرد... آن وقت می‌بینی او که بیش از همه ثروت دارد و بدنش هم کاملاً سالم است در بیمارستان روانی زندان است...

و به دیگری منصب والا و مال بسیار و عقلی بزرگ می‌دهد اما سلامتی را از او می‌گیرد و می‌بینی ده سال یا بیست سال یا سی سال روی صندلی چرخدار نشسته است... یعنی نه مال و نه منصب و عقلش سودی برای او داشته! خداوند به هر کس بخواهد عطا می‌کند یا از او می‌گیرد و «پروردگار تو هر چه بخواهد می‌آفریند و هر چه بخواهد برمی‌گزیند... و آنان اختیاری ندارند»...

بنابراین شایسته است هر مصیبت دیده‌ای پیش از آنکه مصیبت‌هایش را بشمارد هدایای خداوند را در شمار آورد... اگر خداوند تو را از ثروت محروم کرده در عوض به تو سلامتی عطا نموده و اگر از سلامتی محروم هستی از نعمت عقل برخورداری... و اگر این را هم نداشتی تو را مسلمان نموده... خوش به حالت اگر بر مسلمانی زندگی کنی در همین حال از دنیا بروی... بنابراین بگو: الحمد لله...

شیرینی پاداش

داشتم در راهی صحرایی می‌رفتم که راهم را گم کردم... در صحرا به خیمه‌ای کهنه رسیدم... به داخل آن نگرستم و دیدم مردی نابینا که هر دو دستش قطع بود در آن بر زمین نشسته... کسی کنار او نبود... متوجه شدم زیر لب چیزهایی می‌گوید...

به او نزدیک شدم... شنیدم که می‌گوید: «الحمدلله که مرا بر بسیاری از آفریدگان خود برتری داد... الحمدلله که مرا بر بسیاری از آفریدگان خود برتری داد...»

از این حرفش تعجب کردم... نگاهی به حال و روزش انداختم... اکثر حواس خود را از دست داده بود... دو دست نداشت و چشمانش کور بود و نمی‌توانست حتی به کارهای خودش برسد... نگاهی به دور و برش انداختم... نه فرزندان که خدمتگذاری او را بکنند و نه زنی که همدمش باشد... هیچکس آنجا نبود...

به سویی رفتم... دانست که آنجایم... گفت: کیستی؟

گفت: السلام علیکم... مردی هستم که راه را گم کرده‌ام و به خیمه‌ی تو رسیده‌ام... تو که هستی؟ چرا تنهایی در این مکان زندگی می‌کنی؟ خانواده‌ات کجایند؟ فرزندان و خویشاوندانت کجایند؟

گفت: من مردی بیمارم که مردم ترکم کرده‌اند و اکثر خانواده‌ام مرده‌اند...

گفتم: اما من شنیدم که می‌گفتی «الحمدلله که مرا بر بسیاری از آفریدگان خود برتری داد» به خاطر خدا بگو! با چه چیزی تو را برتری داده؟ تو که نابینا و فقیری و تنهایی و دستانت بریده شده!

گفت: خواهم گفت... اما از تو خواهشی دارم... آیا آن را برآورده خواهی کرد؟

گفتم: پاسخ مرا بگو... خواهشت را هم انجام خواهم داد...

گفت: تو می‌بینی که خداوند مرا به انواع بلا آزموده است... اما باز هم شکر و ستایش از آن اوست که من را بر بسیاری دیگر از آفریدگانش برتری داده است...

آیا خداوند به من عقلی نداده که می‌توانم با آن بفهمم و تصمیم بگیرم و فکر کنم؟

گفتم: آری...

گفت: چه تعداد از انسان‌ها دیوانه‌اند؟

گفتم: بسیارند...

گفت: پس الحمدلله که من را بر آنان که بسیارند برتری داده...

آیا خداوند به من شنوایی نداده؟ که می‌توانم صدای اذان را بشنوم و حرف مردم را بفهمم و بدانم دور و برم چه می‌گذرد؟

گفتم: آری...

گفت: انسان‌هایی که نمی‌توانند بشنوند و حرف بزنند چقدرند؟

گفتم: بسیارند...

گفت: الحمدلله که مرا بر آنان که بسیار هستند برتری داده است...

آیا خداوند مرا مسلمان قرار نداده که پروردگارم را عبادت می‌کنم و امید اجر صبوری که کرده‌ام را نزد او دارم و بر مصیبتم صبر می‌کنم؟؟

گفتم: آری...

گفت: انسان‌هایی که بت و صلیب را می‌پرستند و در همین حال بیمار هم هستند چقدرند؟ که هم دنیا و هم آخرت را از دست داده‌اند؟

گفتم: بسیارند...

گفت: پس الحمدلله که مرا بر آنان که بسیار هم هستند برتری داده است...

آن پیرمرد همچنان نعمت‌های خداوند را می‌شمارد و من هم از نیروی ایمان و قدرت یقین و خشنودی‌اش به آنچه خداوند به او عطا نموده در شگفت بودم... چقدر بیمارانی هستند که حتی یک چهارم او دچار بیماری نیستند... کسانی که بیماری آنان را زمین‌گیر کرده یا شنوایی و یا بینایی خود را

از دست داده‌اند یا یکی از اعضای بدن خود را از دست داده‌اند، اما اگر با این پیرمرد مقایسه نشوند سالم هستند! اما با این وجود چنان بی‌صبری و جزع و فزع می‌کنند که نگوا! بلکه دچار ضعف یقین و کم‌صبری هستند...

اما صبر او را اگر میان یک امت تقسیم می‌کردند به همه می‌رسید!

همینطور در افکار خود غرق بودم که صدای آن پیرمرد مرا به خود آورد:

خوب اکنون می‌توانم حاجتم را بگویم؟ می‌توانی آن را برایم انجام دهی؟

گفتم: آری... نیازت چیست؟!

کمی سرش را پایین آورد... سپس سرش را بالا آورد و گفت: از خانواده‌ام کسی باقی نمانده مگر پسری که چهارده سال بیشتر ندارد و اوست که برایم آب و غذا می‌آورد و با کمک او وضو می‌گیرم و همه‌ی کارهایم را انجام می‌دهد... دیروز در جستجوی غذا بیرون رفت و هنوز باز نگشته... نمی‌توانم زنده است که امید بازگشتم داشته باشم یا مرده و باید فراموشش کنم... من هم همانطور که می‌بینی پیری نابینایم و نمی‌توانم در جستجویم برآیم...

درباره‌ی نوجوان و نشانه‌هایش پرسیدم... نشانه‌هایش را گفت... به او وعده‌ی خیر دادم و سپس از نزد او بیرون آمدم... در حالی که نمی‌دانستم کجا و چگونه در جستجویم برآیم...



در جستجوی کسی بودم که از او درباره‌ی آن نوجوان پرسم... ناگهان بر روی کوهی که نزدیک خیمه‌ی پیرمرد بود متوجه گروهی از کلاغ‌ها شدم که بر روی چیزی جمع شده‌اند... با خود گفتم یا بر لاشه‌ای جمع شده‌اند یا غذایی یافته‌اند...

به بالای کوه رفتم و ناگهان دیدم جسد تکه پاره‌ی همان نوجوانی که پیرمرد توصیفش کرده

بود آنجا افتاده... گویا گرگی به او حمله کرده و او را خورده بود و سپس باقی مانده‌ی جسد را برای پرندگان گذاشته بود... آنقدر که برای پیرمرد غمگین شدم برای خود نوجوان غصه نخوردم...

ناراحت و اندوهگین از کوه پایین آمدم... هم غمگین بودم و هم حیران... آیا بروم و پیرمرد را رها کنم که تنها با سرنوشت خود روبرو شود یا آنکه برگردم و خبر مرگ فرزندش را به او بدهم؟! به سوی خیمه‌ی پیرمرد رفتم... صدای سبحان الله و الحمدلله گفتنش را می‌شنیدم... واقعا حیران بودم! چه بگویم؟ چطور حرفم را شروع کنم؟

داستان پیامبر خدا ایوب - علیه السلام - به یادم آمد... وارد خیمه شدم... پیرمرد را همانطور که بار نخست دیده بودم خسته یافته... سلام گفتم... بیچاره مشتاق دیدار فرزند بود... گفت: فرزندم کجاست!؟

گفتم: اول سوال مرا پاسخ ده... کدام یک نزد خداوند محبوب‌ترند... تو یا پیامبر ایوب؟

گفت: پیامبر ایوب...

گفتم: پس اجر فرزندان را نزد خداوند بجوی... او را بر روی کوه، مرده یافته... گرگ‌ها به او هجوم آورده و او را خورده بودند...

ناگهان صدای بلندی از گلوی شیخ بیرون آمد و شروع کرد به تکرار لا اله الا الله... من سعی می‌کردم او را آرام کنم... اما صدای بلند نفس از گلوی بیرون می‌آمد... به او شهادتین را تلقین کردم... تا آنکه جان داد... او را با لحاف که زیر پایش بود پوشاندم... سپس بیرون رفتم تا کسی را بیابم که برای انجام دادن کارهای غسل و کفن و دفنش کمک کند...

سه مرد را دیدم که سوار بر مرکب خود بودند... گویا مسافر بودند... آنان را صدا زدم... به سویم آمدند...

گفتم: آیا خواهان اجر هستی که خداوند برای شما مهیا نموده؟ اینجا مردی مسلمان مرده و کسی نیست که کارهایش را انجام دهد... آیا کمک می‌کنید تا او را غسل و کفن و دفن کنیم؟

گفتند: آری...

وارد خیمه شدند و خواستند بلندش کنند... همین که چهره‌اش را دیدند گفتند: ابوقلابه است! ابوقلابه است!

گویا ابوقلابه از علمای آنان بود که با گذر زمان و بلاهای پی در پی از مردم کناره گرفته بود و در خیمه‌ای کهنه در صحرا به زندگی ادامه داده بود...

کارهایش را انجام دادیم و دفنس نمودیم و خودم همراه آنان به مدینه رفتیم...

آن شب ابوقلابه را در خواب دیدم که سر و وضع نیکویی داشت و لباسی سفید پوشیده بود و بدنش سالم بود و در سرزمینی سبز قدم می‌زد...

گفتم: ای اباقلابه... چطور به چنین جایی رسیدی که می‌بینم!؟

گفت: پروردگرم مرا وارد بهشت کرد و آنجا به من گفتند:

﴿سَلِّمْ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ﴾^۴

«درود بر شما برای آنکه صبر نمودید؛ چه پایان خوبی!»^۵

۴ - رعد: ۲۴.

۵ - با تصرف اندک از سیر أعلام النبلاء امام ذهبی.

پرسی در باره‌ی عیادت بیمار

چرا باید به عیادت بیمار برویم؟ برای پول او؟ نه... پس چه کسی به عیادت فقرا برود؟!
برای قدرت او؟ باز هم نه... در این صورت چه کسی به عیادت ضعیفان برود؟ یا برای حسب و نسب و زیبایی او؟

مخلصان به هیچ یک از این اسباب توجهی نمی‌کنند... بلکه شایسته است برای اجر و پاداش و برای همدردی با برادران و خواهران مسلمان به عیادت آنان برویم...

از ثوبان - رضی الله عنه - روایت است که پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «هر کس بیماری را عیادت کند در خرفه‌ی بهشت است» گفتند: خرفه‌ی بهشت چیست؟ فرمود: «میوه‌های چیده شده‌ی آن».^۶

و از علی - رضی الله عنه - از رسول الله - صلی الله علیه وسلم - روایت است که فرمود: «مسلمانی نیست که پیش از ظهر به عیادت مسلمانی دیگر رود مگر آنکه هفتاد هزار فرشته تا شب بر او درود می‌فرستند، و اگر بعد از ظهر شب به عیادت او رود هفتاد هزار فرشته تا صبح بر او درود می‌فرستند، و برایش در بهشت باغی ساخته خواهد شد».^۷

از ام سلمة - رضی الله عنها - روایت است که رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «اگر به نزد بیمار یا میت رفتید سخن خیر بگویید (دعای خیر کنید) چرا که فرشتگان بر آنچه می‌گویید آمین می‌گویند».^۸

همچنین از عائشه - رضی الله عنها - روایت است که رسول الله - صلی الله علیه وسلم - هنگامی که به عیادت بیمار می‌رفت یا بیماری را به نزد وی می‌آوردند می‌فرمود: «أَذْهَبَ الْبَأْسُ رَبِّ النَّاسِ، أَشْفِ أَنْتَ الشَّافِي، لَا شِفَاءَ إِلَّا شِفَاؤُكَ، شِفَاءٌ لَا يُعَادِرُ سَقَمًا» یعنی: «پروردگار مردم، بیماری را از بین ببر،

۶ - به روایت مسلم.

۷ - به روایت ترمذی. وی آن را حسن دانسته است.

۸ - به روایت مسلم.

شفا ده که تو شفا دهنده‌ای... شفایی جز شفای تو نیست... شفایی که هیچ دردی را رها
نمی‌کند»^۹...

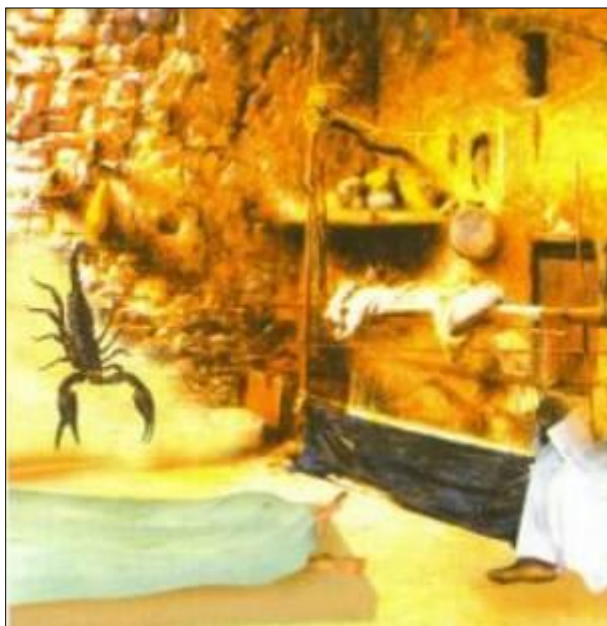
بیمار و عقرب

احمد کودکی کم سن و سال بود... مثل همه‌ی کودکان وقتش با خنده و بازی پر می‌شد... اما کم کم دچار درد مرموزی در سرش شد... به مرور زمان این درد شدیدتر شد... به هر روشی خواستند او را مداوا کنند اما نتوانستند... کم کم سر کودک بزرگتر شد و میان پوست سر و استخوانش پر شد از چرک و خونابه و خانواده‌اش نمی‌دانستند چطور او را درمان کنند...

کار به جایی رسید که سرش به شدت سنگین شد از هوش رفت... او را در خانه‌شان که قدیمی بود و دیوارهایش گلی بود و سقفش از چوب بستری کردند... امیدی نداشتند و منتظر مرگش بودند... روزها گذشت و احمد در همین حال بود و نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد...

تا اینکه در شبی تاریک در حالی که چراغ خانه از سقف آویزان بود و شعله‌اش اتاق را روشن می‌کرد... برادرش کنار او نشسته بود... ناگهان دید عقربی سیاه از میان چوب‌های سقف اتاق بیرون آمد و از روی دیوار پایین آمد... گویا قصد داشت به سمت احمد برود...

برادر احمد عقرب را می‌دید... اما سعی نکرد آن را از احمد دور کند... شاید این عقرب احمد را نیش بزند و هم او راحت شود هم آنان! عقرب به سوی احمد رفت... برادرش از جای خود بلند شد و دورتر نشست و از همانجا مراقب بود که آن عقرب چه خواهد کرد... عقرب به سر احمد رسید... به روی سرش رفت و سپس همانجا را نیش زد... سپس کمی جلوتر رفت و باز هم نیش زد... باز کمی جلوتر رفت و آنجا را نیش زد...



سپس چرک و خونابه از سر احمد روان شد... برادر اما با حیرت این صحنه را می‌دید... سپس آن عقرب از میان چرک‌ها گذشت و به دیوار رسید و از آن بالا رفت و به همانجای اول خود بازگشت...

برادرش پدر و دیگران برادران را صدا زد...

آمدند و چرک و خونابه‌ها را پاک کردند تا آنکه ورم سر احمد خوابید و چشمان خود را باز کرد... سپس از جای خود بلند شد!^{۱۰}

چه بسیار محنت‌هایی که حاوی نعمت بوده‌اند و چه بسا صابرائی که عاقبت صبرشان فرج بوده است و بهترین عبادت انتظار فرج است... چرا که باعث می‌شود قلب بنده به خداوند وابسته باشد... این را می‌توان در بیماران و مصیبت‌دیدگان به وضوح دید به ویژه اگر بیمار از شفا توسط مخلوقان نا امید شده باشد...

اینجاست که قلبش تنها به الله وابسته می‌شود و می‌گوید: پروردگارا... تنها تو ماندی که می‌توانی این بیماری را شفا دهی... و اینجاست که شفا از سوی الله محقق می‌شود... و این از بزرگترین اسباب درخواست نیازهاست...

۱۰ - این داستان را تنوخی در کتاب «الفرج» ذکر کرده است.

بر درجاتشان می‌افزاید...

روزی رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - بر عائشه - رضی الله عنها - وارد شد و دید که او سرش را بسته و از شدت درد می‌نالده...

فرمود: «چه شده ای عائشه؟»

گفت: تب دارم... خداوند در آن برکت نیندازد!

رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «به تب بد مگو زیرا گناهان فرزند آدم را می‌خورد چنانکه آتش هیزم را می‌خورد»...^{۱۱}

زیرا خداوند برخی از بندگان را به بیماری‌ها مبتلا می‌کند تا درجاتشان را بالا ببرد... و گاه ممکن است بنده دارای منزلتی در بهشت باشد و با عمل خود شایسته‌ی آن نشود... اینجاست که خداوند او را به انواع بلا دچار می‌سازد تا او را به آن درجه بالا ببرد...

ابن حبان از رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - روایت نموده که فرمودند: «ممکن است شخص نزد خداوند دارای منزلتی باشد اما با عمل خود به آن منزلت نرسد؛ در این صورت خداوند او را به آنچه بد می‌دارد مبتلا می‌کند تا آنکه به آن درجه برسد»...

همچنین در ادب المفرد امام بخاری از ابوهریره - رضی الله عنه - روایت است که گفت: هیچ مرضی را بیش از تب دوست ندارم زیرا وارد همه‌ی اعضای بدن و مفاصل آن می‌شود که ۳۶۰ مفصل است...

قهرمان

ابوعبدالله چندان تفاوتی با دیگر دوستانش نداشت... اما برای انجام کار نیک بسیار حریص و پیشگام بود...

او چند فعالیت دعوی داشت... از جمله فعالیتی که هنگام کار انجام می داد... او در یکی از مدارس کر و لالها کار می کرد... روزی با من تماس گرفت و گفت: نظرت چیه که دو نفر از ناشنوایان رو بیارم به مسجد شما تا برای مردم سخنرانی کنن؟

تعجب کردم!! دو نفر ناشنوا برای شنواها حرف بزنن؟

گفت: بله... روز یکشنبه میایم!

مشتاقانه منتظر شدم تا روز یکشنبه شد... کنار در مسجد منتظر بودم... ابوعبدالله با اتوموبیلش از راه رسید... نزدیک در ایستاد و دو مرد با او از ماشین پیاده شدند... یکی کنار او راه می رفت... ابوعبدالله دست دومی را گرفته بود و راهنمایی اش می کرد... اولی کر و لال بود و اما می دید و دومی هم کر و لال بود و هم نابینا!

به ابوعبدالله دست دادم... شخصی که سمت راستش بود - و بعدا دانستم اسمش احمد است - بهم لبخند می زد... با او هم دست دادم...



ابوعبدالله در حالی که به نابینا اشاره می کرد گفت: با فایز هم سلام کن... گفتم: السلام علیکم فایز! ابوعبدالله گفت: دستش رو بگیر... اون نه تو رو می بینه نه صدات رو می شنوه... دستم را توی دستش گذاشتم... دستم را فشار داد و تکان داد...

وارد مسجد شدیم... بعد از نماز ابوعبدالله روی صندلی نشست... احمد سمت راست و

فایز سمت چپ او نشستند... مردم با تعجب نگاه می کردند... عادت نکرده بودند که یک ناشنوا روی صندلی مخصوص سخنران بنشیند... ابوعبدالله به احمد اشاره کرد... احمد شروع کرد به سخنرانی با زبان اشاره کرد... مردم اما چیزی نمی فهمیدند...

ابوعبدالله میکروفون را به خود نزدیک کرد و گفت: احمد دارد داستان هدایت خود را برای شما تعریف می کند... می گوید: ناشنوا به دنیا آمدم... و در جده بزرگ شدم... خانواده ام اهمیت چندانی به من نمی دادند و به من توجه نمی کردند... می دیدم مردم به مسجد می روند و نمی دانستم چرا! گاه پدرم را می دیدم که جانماز را پهن می کند و به رکوع و سجود می رود... اما نمی دانستم دارد چکار می کند... و هر گاه از خانواده ام درباره ی چیزی می پرسیدم مرا تحقیر می کردند و پاسخم را نمی دادند...

ابوعبدالله تا اینجا را گفت، سپس ساکت شد و به احمد اشاره کرد... احمد دوباره با زبان اشاره شروع به حرف زدن کرد... ناگهان رنگ چهره اش عوض شد... هیجان زده شده بود... ابوعبدالله سرش را پایین انداخت و احمد شروع کرد به گریه...

مردم به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بودند... نمی دانستند احمد برای چه گریه می کند... دوباره احمد شروع به سخنرانی کرد... سپس توقف کرد تا ابوعبدالله حرفهایش را ترجمه کند...

ابوعبدالله گفت: احمد دارد درباره ی مدتی حرف می زند که زندگی اش متحول شد... اینکه چگونه با خداوند و نماز آشنا شد... آن هم به سبب شخصی که در خیابان با او آشنا شده بود و به او محبت کرده و او را با نماز آشنا کرده بود... و اینکه چطور پس از آنکه با نماز آشنا شده احساس کرده به خداوند نزدیک شده... دانسته در برابر این امتحان چه اجر بزرگی دارد و چگونه شیرینی ایمان را احساس کرده است... ابوعبدالله همینطور داستان احمد را تعریف می کرد و مردم با دقت به حرفهایش گوش می دادند و تحت تاثیر قرار گرفته بودند...

اما فکر من به شدت مشغول بود... گاه به احمد نگاه می کردم و گاه به فایز... با خودم می گفتم خوب احمد که می بیند و زبان اشاره را می فهمد... ابوعبدالله هم با زبان اشاره با او ارتباط برقرار می کند...

اما چطور قرار است با فایز ارتباط داشته باشد؟ او که نه می شنود و نه می بیند و نه می تواند حرف بزند!!

سخنرانی احمد تمام شد... داشت اشک های خود را پاک می کرد... ابو عبدالله نگاهی به فایز انداخت... با خودم گفتم: یعنی چکار می کند؟!

ابو عبدالله با انگشتانش اشاره ای به زانوی فایز کرد... فایز هم به سرعت بلند شد و سخنرانی غرابی ایراد کرد! اما چطور؟ حرف زد؟ نه! او نمی توانست حرف بزند... با اشاره؟ نه... او نابینا بود... زبان اشاره را نمی دانست...

او با «لمس» سخنرانی کرد... ابو عبدالله دست خود را به دست فایز داده بود... فایز دست او را لمس می کرد و اشارات خاصی به او می داد که مترجم منظور او را می فهمید... سپس آنچه را از فایز فهمیده بود به ما می گفت... ممکن بود هر بار اشارات فایز ربع ساعت طول می کشید...

فایز هم ساکت و آرام نشسته بود و نمی دانست آیا مترجم حرفش را تمام کرده است یا نه... همین که مترجم حرف هایش را تمام می کرد زانوی فایز را لمس می کرد و فایز دوباره دستش را به سوی مترجم در می کرد و مترجم دستانش را در دست فایز می گذاشت... دوباره با لمس حرف هایش را می گفت... مردم یک بار فایز و بار دیگر مترجم را نگاه می کردند... گاه تعجب می کردند و گاه تحسین...

فایز مردم را به توبه تشویق می کرد... گاه گوش های خود را می گرفت و گاه زبانش و گاه دو دستش را بر چشمانش می گذاشت... در واقع داشت مردم را به حفظ گوش و چشم از حرام امر می کرد...

مردم را نگاه کردم... برخی زیر لب سبحان الله می گفتند و بعضی در گوشی به بغل دستی خود چیزی می گفتند و بعضی با شوق سخنرانی او را گوش می دادند و برخی اشک می ریختند...

من اما با افکارم به جاهای دوری رفته بودم... داشتم توانایی های او را با توانایی های مردم مقایسه می کردم... سپس خدمتی را که او برای دین انجام می دهد با کاری که آنان می کنند مقایسه کردم...

اراده‌ای که این نابینا دارد شاید با اراده‌ی همه‌ی آنان برابری کند... مردم همینطورند... یک نفرشان برابر با هزار نفر است و هزار نفرشان برابر با یک نفر...

انسانی با توانایی‌های محدود... اما برای خدمت در راه دین می‌سوزد... احساس می‌کند که او سربازی است از سربازان این دین... که در برابر هر گناهکار و مقصری مسئول است... دستانش را با شور تکان می‌داد... انگار که می‌گفت: ای تارک نماز... تا کی؟! ای کسی که نگاهش را به سوی حرام دوخته است... تا کی؟! ای کسی که در فحشا افتاده‌ای؟! ای حرام خوار! ای کسی که در شرک واقع شده‌ای؟! با همه‌ی شما هستم... تا کی؟! آیا جنگی که دشمنان علیه دین ما راه انداخته‌اند کافی نیست که شما هم به نبرد با دین خود مشغولید؟

بیچاره به خود فشار می‌آورد تا بتواند آنچه را در سینه دارد بیرون دهد... مردم به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بودند... نگاهشان نکردم اما صدای گریه و سبحان الله آن‌ها را می‌شنیدم... حرف‌های فایز تمام شد... بلند شد و فایز دستش را گرفت...

مردم دور و بر او جمع شدند... با او سلام کردند... دیدم با مردم دست می‌دهد... احساس کردم مردم نزد او مساوی هستند... با همه سلام می‌کرد... برایش پادشاه و رعیت، رئیس و زیر دست و امیر و مامور، هیچ فرقی نداشت... با همه سلام می‌کرد با غنی و فقیر و بالا دست و زیر دست... همه برابر بودند...



در دل گفتم: فایز، کاش بعضی سودجو و منفعت طلب‌ها هم مثل تو بودند... ابو عبدالله دست فایز را گرفت و با هم بیرون رفتند... من هم کنار آن‌ها راه می‌رفتم... داشتند به سوی ماشین می‌رفتند و مترجم و فایز داشتند با هم شوخی می‌کردند... چقدر خوشبخت بودند! آه... واقعا این دنیا چقدر بی‌ارزش است...

چقدر زیادند کسانی که ربع مصیبت‌های تو را

ندارد اما نتوانستند بر دلتنگی و غم پیروز شوند... کجایند کسانی که دچار بیماری‌های مزمن هستند؟ کسانی که کلیه‌شان مشکل دارد... کسانی که سگته کرده‌اند و دچار فلج شده‌اند... کسانی که بیماری قند دارند... کسانی که دچار معلولیت هستند... چرا نمی‌توانند از زندگی خود لذت ببرند؟ چرا نمی‌توانند با واقعیت کنار بیایند؟

چه زیباست که خداوند بنده‌ای را مورد ابتلا قرار دهد و سپس به قلبش نگاه بیندازد و او را شاکر و خشنود و خواهان اجر ببیند...

روزها گذشت و همچنان چهره‌ی فایز جلوی چشمانم بود... پس از آن یک روز با ابو عبدالله دیدار کردم... درباره‌ی فایز پرسیدم... گفت: نمی‌دانی این مرد واقعا عجیب است!

گفتم: چگونه؟

گفت: توی زندگیم کسی رو ندیدم که مثل اون به نماز اهمیت بده... فایز توی یه منطقه خارج از ریاض زندگی می‌کنه... براش یه اتاق در مدرسه‌ی ناشنوایان گرفته‌ایم و یه نفر رو مسئول کردیم که به کارهاش برسه... براش غذا درست کنه و برای نماز بیدارش کنه...

اون شخص برای هر نماز پیشش میاد و در رو براش باز می‌کنه... فایز وضو می‌گیره و کنار در مدرسه منتظر می‌مونه تا بیاد و اون رو برای نماز بیره...

بعضی وقت‌ها مسئولش دیر می‌کنه... فایز هم می‌ترسه که نمازش دیر بشه و خودش با پای پیاده به مسجد می‌ره... بین مدرسه و مسجد دو تا خیابون هست... اون هم در حالی که اشاره می‌کنه تا راننده‌ها متوجهش بشن از اونجا رد می‌شه... پیش او آمده که ماشین‌ها به خاطر او تصادف کردن و متوجه هم نشده!

واقعا کار این فایز عجیب بود...

یک بار هنگام عصر به آموزشگاه آنان رفتم... دیدم تعدادی از ناشنوایان کنار در آموزشگاه منتشر هستند و اشاره می‌کنند که فایز دچار مشکلی شده... پیش فایز رفتم دیدم عصبانی هست و دستمال خود را گوشه‌ای انداخته و با دستانش دارد اشاراتی می‌کند که ناشنوایان منظورش را نمی‌دانند...

دستم را که در دستش گذاشتم من را شناخت... دستم را کشید و با لمس حرف‌هایی زد... من هم پاسخش را دادم... آرام شد...

می‌دانید چه باعث عصبانیتش شده بود؟

صبح آن روز نماز صبحش با جماعت فوت شده بود... می‌گفت: کسی رو که مسئول من گذاشتین عوض کنین... و اشک می‌ریخت! من هم سعی می‌کردم آرامش کنم...

همت بلند

در ماه رمضان برای یک سفر دعوی به سوئد رفته بوم... یکی از برادران من را دعوت کرد که برای دیدار با تعدادی از جوانان مسلمان سوئدی به یکی از مراکز اسلامی بروم... بعد از ظاهر وارد مرکز شدم... آن‌ها روی زمین نشسته و منتظر من بودند...

نوجوانی که فکر نمی‌کنم بیش از پانزده سال داشت به نام محمد توجهم را جلب کرد... شهروند سوئد بود اما اصالتاً اهل صومالی بود... دیدم روی صندلی چرخدار نشسته دستانش را به علت لرزش‌های شدیدی که داشت به دو طرف صندلی بسته بودند... سرش هم در تمام مدت به شدت می‌لرزید و نمی‌توانست آن را کنترل کند... علاوه بر این نمی‌توانست حرف بزند...

دلم خیلی سوخت... نزدیکش شدم... به من لبخند زد و نگاهم کرد... دلش می‌خواست بلند شود... با او سلام کردم... فهمیدم عربی نمی‌داند اما انگلیسی و سوئدی می‌دانست... همینطور زبان صومالیایی...

درباره‌ی بیماری و فضیلت آن و اجری که بیمار دارد با او حرف زدم... او هم سرش را به علامت تایید تکان می‌داد...

متوجه شدم تابلوی کوچکی به گردن او آویزان کرده‌اند که روی آن چند مربع کشیده شده بود و روی هر مربع یک جمله نوشته شده: ممنونم...

گرسنه‌ام... نمی‌توانم... با دوست من تماس بگیر...



تعجب کردم... یکی از حاضران گفت: وقتی این نوجوان می‌خواد حرف بزنه حلقه‌ای دور گردنش می‌اندازن که به یک نشانگر وصل هست تا وقتی چیزی می‌خواد به واسطه‌ی اون سر نشانگر رو روی مربعی که می‌خواد قرار بده

و بدونن چی می‌خواد... این تنها راهی هست که می‌تونن باهش ارتباط برقرار کنن... چون نه می‌تونه حرف بزنه و نه می‌تونه دستش رو تکون بده...

با او درباره‌ی فضیلتی که خداوند به واسطه‌ی این دین به ما عطا کرده حرف زدیم و اینکه اگر خداوند به انسان این دین را بدهد دیگر هر چیزی که از دست بدهد مهم نیست...

بعد دانستم که محمد یکی از بزرگترین دعوتگران آنجاست! چطور؟ تعریف می‌کنم...

وزارت امور اجتماعی در سوئد دو کارمند را برای او در نظر گرفته بود که صبح برای خدمات دهی به او می‌آمد و دو کارمند دیگر برای شب...

هرگاه کارمند غیر مسلمانی پیش او می‌آمد از طریق اشاره روی تابلو به او می‌فهماند که به دوستش زنگ بزنند... وقتی آن کارمند به دوست او زنگ می‌زند محمد از او می‌خواست که از دوستش بپرسد اسلام چیست؟ دوستش هم این پرسش را پاسخ می‌داد... آن کارمند هم پاسخ او را حفظ می‌کرد و به محمد می‌گفت... سپس از کارمند می‌خواست از دوست او درباره تفاوت اسلامی و نصرانیت بپرسد... و او نیز آن را پاسخ می‌داد...

سپس از او می‌خواست که بپرسد در روز قیامت حال مسلمان و غیر مسلمان چگونه خواهد بود؟ دوستش هم پاسخ می‌داد و آن کارمند پاسخ او را حفظ می‌کرد و به محمد می‌گفت... وقتی کارمند همه‌ی این‌ها را یاد می‌گرفت محمد به کتابخانه اشاره می‌کرد... کارمند آن را باز می‌کرد و می‌دید کتاب‌هایی درباره‌ی دعوت به اسلام در آن هست... کتابی را برمی‌یداشت و آن را می‌خواند... بسیاری همینطور تحت تاثیر قرار گرفته بودند...

چه همت والای داشت محمد... بیماری باعث نشده بود دست از دعوت بکشد و باعث نشده بود عبوس و افسرده شود...

به آنچه خداوند در اختیارت نهاده راضی باش که اینگونه مومن واقعی خواهی بود و بدان که هر انسان در برابر توانایی‌هایی که دارد مورد حساب قرار خواهد گرفت... شنوایی... بینایی... گفتار... عقل...

بلکه ممکن است انسان‌ها نصیحت را از بیمار بیشتر از سالم بپذیرند... بنابراین چرا تو با همین حالی که داری دعوت‌گری به سوی خداوند نباشی؟ تو اگر بخواهی ان شاءالله ناتوان نیستی... شاید از من بپرسی چه کسانی را دعوت دهم؟

می‌گویم: پزشکان... پرستاران... بیماران دیگر... ملاقات کنندگان...

انسانی مبارک باش... یکی را درباره‌ی اهمیت به نماز نصیحت کن... دیگری را درباره‌ی چشم فروهستن... دیگری را در مورد استفاده از وقت... و همینطور دلسوز و خیرخواه همه باش...

خالد...

دکتر عبدالعزیز می‌گفت: آن روز مطبم پر بود از بیماران... بیشترشان از مناطق دور و روستاهای دوردست آمده بودند... این را می‌شد از لباس و ظاهرشان دانست...

یکی یکی وارد مطب می‌شدند... بیماری‌های متفاوت و شرایط مختلف...

خالد وارد مطبم شد... کودکی ده ساله بود و دو نفر همراهش بودند...

خالد قبلاً چندین بار برای معاینه‌ی گوش‌هایش که از کودکی دچار کم‌شنوایی بود پیش من آمده بود... قبلاً همراه مردی بزرگسال می‌آمد که فکر می‌کردم پدرش است... هر سه نشستند...

فهمیدم پدرش یکی از همراهان اوست و مردی که فکر می‌کردم پدرش هست در واقع دایی او بود که سال‌ها پی‌گیر کار معالجه‌ی او بود...

دایی‌اش به طور مفصل درباره‌ی خالد حرف زد و اینکه چطور پس از گذاشتن سمعک وضعیت شنوایی‌اش بهتر شده... دایی خالد طوری دلسوزانه حرف می‌زد که انگار درباره‌ی بیماری خودش حرف می‌زند... می‌گفت: باور می‌کنی دکتر با این سمعک به فضل خداوند شنوایی‌اش طبیعی شده...

خالد خیلی خوشحال بود... معلم‌ها هم خوشحال بودند که در این مدت وضعیت درس او بهتر شده بود...

دایی‌اش ادامه داد: این بار پدر خالد رو آوردم تا برای ایشون هم سمعک مناسب تجویز کنید...

گفتم: پدرش هم نمی‌شنوه؟

گفت: بله... خیلی ساله...

به خالد نگاهی کردم... گفتم: حالت چطوره؟

گفت: الحمدلله خوبم...

گفتم: مدرسه چطوره؟

گفت: خوبه...

می توانست بشنود و حرف بزند... هر چند هنوز حرف زدنش سنگین بود و نیاز به تمرین داشت... اما سطح هوشش با سنش همخوانی داشت...

از دایی اش پرسیدم: الان که شنوایی خالد در حال خوب شدن نیاز به حرف زدن زیاد داره تا نطقش هم خوب بشه... بنابراین بهتره هر چه زودتر به یه مدرسه‌ی عادی منتقلش کنین تا بتونه با وضعیت جدیدش بسازه...

دایی ساکت شد و سرش را پایین انداخت... چهره‌اش غمگین بود انگار دست به زخمش زده بودم... نشانه‌های تعجب را می‌شدم در چهره‌اش دید... انگار باور نمی‌کرد که آن پسر کوچولو دیگر یک انسان عادی است و می‌توانست مانند دیگران زندگی کند...

گفت: اما باید تو مدرسه‌ی ناشنوایان بمونه...

گفتم: چرا؟ مشکل شما چیه؟

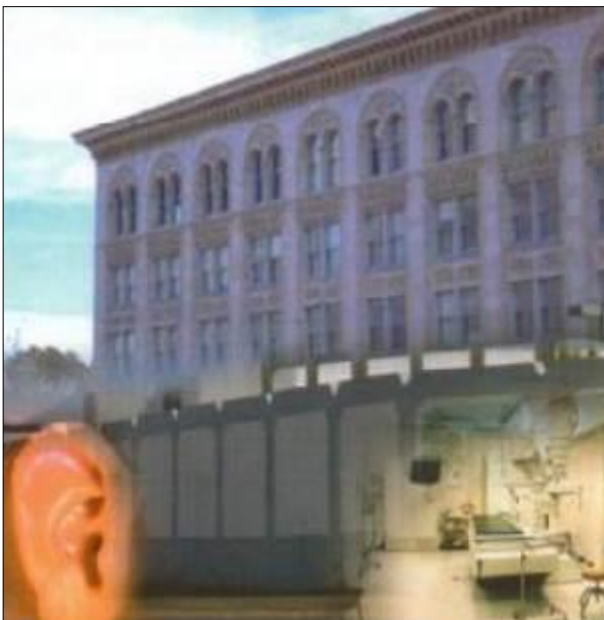
گفت: خانواده‌ی خالد توی روستای دوری زندگی می‌کنن... نمی‌تونم بذارمش توی یه مدرسه‌ی عادی... چون خالد باید بتونه با ناشنوایان ارتباط برقرار کنه... تا بتونه با خانوادش ارتباط داشته باشه...

گفتم: با خانواده‌اش ارتباط داشته باشه؟

گفت: بله... همه‌ی اعضای خانوادش نمی‌تونن بشنون... پدر و بچه‌ها...

گفتم: و تنها خالد تحت درمان بوده؟

گفت: بله... می‌دونن دکتر... برای ما ساخته که همه با هم روستا رو ترک کنیم... قضیه‌ی خالد مهم بود...



گفتم: خواهراش چند سال دارن؟

گفت: خواهر بزرگش تقریباً پانزده سالشه... دومی حدود هشت سال...

با عصبانیت گفتم: و شما الان پدر پیرشون رو آوردین که مشکل شنواییش درست بشه و خواهرای خالد رو که تازه اول زندگیشون هستن گذاشتین تو خونه؟! اولی که فرصت تحصیل رو از دست داده... شاید هم فرصت ازدواج و تشکیل خانواده... می‌خواین دومی هم این فرصت رو از دست بده؟ آیا این درسته؟ الان هم اصرار داری خالد توی همین محیط باقی بمونه؟

دایی خالد شروع به دفاع از خودش کرد... می‌خواست ثابت کند قضیه‌ی تبعیض نیست... فقط نمی‌توانست آن‌ها رو هم بیاورد...

مدت زیادی سر این مساله با او کلنجار رفتم... به او گفتم که مسئولیت آن‌ها به گردن اوست... همانطور که می‌تواند خالد را به پزشک بیاورد و به او برسد، خواهرانش هم حق دارند زندگی طبیعی داشته باشند... به من قول داد این کار را بکند و از توجهم تشکر کرد... هنگام خروج کنار در ایستاد و گفت: قول می‌دم همشون رو با ماشین کوچکم بیارم حتی اگه شده روی هم بشینن...

خنده‌ام گرفته بود... کاش همه‌ی مردم مثل او چنین دل پاکی داشتند... و هر کس در راه برآورده ساختن نیازهای برادرش باشد خداوند نیز نیازهای او را برآورده خواهد کرد... و خداوند در حال یاری بنده‌اش خواهد بود تا وقتی که بنده در حال یاری برادرش باشد...

مسائلی درباره‌ی احکام پزشک و بیمار

شاید این سوال برای ما پیش بیاید که کی جایز است پزشک مرد، بیمار زن را معاینه کند؟

اصل این است که پزشک زن بیماران زن را معاینه کند... اما اگر پزشک زن در دسترس نبود و نیاز به معاینه وجود داشت اشکال ندارد که پزشک مرد این کار را بکند...

در اینجا بیمار تنها به اندازه‌ی نیاز می‌تواند بدن خود را به دکتر نشان دهد... مثلاً اگر ساق پایش دچار مشکل بود جایز نیست پزشک جای دیگری را ببیند... یا اگر دست بیمار دچار درد بود پزشک فقط می‌تواند دست او را ببیند... چرا که خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَإِذَا سَأَلْتُمُوهُنَّ مَتَاعًا فَسَأَلُوهُنَّ مِنْ وَرَائِ حِجَابٍ ۗ﴾^{۱۲}

«و اگر از آنان چیزی خواستید از پشت پرده از آنان بخواهید»...

همینطور جایز نیست که هنگام معاینه پزشک و زن بیمار تنها باشند... بلکه باید همسر یا پدر یا محرمی همراه او باشند یا در غیر این صورت پرستار آنجا باشد... عجیب این است که یکی همسرش را با دندان پزشک تنها گذاشته بود و خود بیرون منتظر بود... به او گفتند: چرا با همسرت داخل نرفتی؟ گفت: تا راحت باشه!

با پزشکان

پزشکی شغل شریفی است... عیسی - علیه السلام - مردم را معالجه می‌کرد و نابینایان و کسانی را که دچار بیماری پسی بودند شفا می‌داد... حتی مردگان را به اذن خداوند زنده می‌کرد... بنابراین پزشکی شغلی است شریف و پیشرو... به همین سبب شایسته است پزشکان برخی مسائل را در نظر بگیرند:

۱ - رازداری و محافظت از اسرار بیمار:

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «هر که مسلمانی را بپوشاند خداوند نیز در دنیا و آخرت او را خواهد پوشاند»...^{۱۳}

برخی از مردم به حکم جایگاهی که دارند از اسرار مردم مطلع می‌شوند، مانند پزشک یا مفتی یا... بر این اشخاص لازم است راز را پنهان بدارند مگر آنکه صاحبش اجازه‌ی افشای آن را بدهد... اما در برخی شرایط افشای اسرار جایز است مانند اینکه لازم باشد پزشک مسئولان را از بیماری خطرناک و اگیرداری مطلع کند... یا آنکه یکی از زوجین را از وجود یک بیماری که از طریق تماس جنسی منتقل می‌شود مطلع کند مانند ایدز...

۲ - سوء استفاده نکردن از منصب برای منافع شخصی:

یک بار پس از یک سخنرانی شخصی پیش من آمد و گفت: شیخ من تو یکی از شرکت‌های تولید و توزیع دارو مسئولیتی دارم... شرکت ما میلیون‌ها ریال برای تبلیغ و بازاریابی خرج می‌کند... سالانه میلیون‌ها ریال تحت تصرف من هست تا با پزشکان رابطه برقرار کنم!

گفتم: یعنی چطور؟

گفت: برای پزشک کاتولگی برای معرفی محصولاتمان می‌فرستیم و همراه آن هدیه‌ای مانند ساعت یا سرویس خودکار و خودنویس... یا هزینه‌ی سفر اون‌ها را برای حضور در کنفرانس‌های پزشکی تامین می‌کنیم و یا بلیط سفر اون‌ها را با خانواده برای سفرهای سیاحتی...

هر چه بیمارستانی که پزشک اونجا کار می‌کنه بیشتر محصولات ما رو بخره می‌دونیم که اون پزشک بیشتر محصولات ما رو برای بیماراش تجویز کرده... و بیشتر بهش می‌رسیم... در کل راه‌هایی داریم که می‌دونیم کدوم پزشک بیشتر همکاری می‌کنه!

گفتم: خوب... آیا ممکنه این تشویق شما باعث بشه زیانی به بیمار برسه؟

گفت: تشویق و هدایای ما باعث می‌شه پزشک محصولات ما رو برای بیمار تجویز کنه... امکان داره محصولات شرکت‌های دیگه که همون خاصیت رو داره و قیمتش هم کمتره تجویز نکنه و داروهای ما رو به قیمت بیشتر تجویز کنه...

همینطور ممکنه داروهایی که ضروری نیست رو براش تجویز کنه مانند برخی مسکن‌ها و تب‌برها و ویتامین‌ها... هر چند بیمار نیاز چندانی بهش نداره... اما برای اینکه ما سود کنیم و خودش هم به سودی برسه...

گفتم: این وسط قربانی بیمار بیچاره است و پولی که بیخود می‌ده...

گفت: بله... اما شیخ این بیمار بالاخره باید دارو بخره... ما کاری می‌کنیم که داروی ما رو بخره نه کس دیگه...

گفتم: اما باید برای خرید محصولات شما پول بیشتری بده... همینطور داروهایی بخره که نیازی بهش نداره... برای اینکه شما پولی گیرتون بیاد... درسته؟

گفت: بله...

اینجا باید خطاب به برخی از پزشکان بگویم: کاری که برخی شرکت‌های تهیه و توزیع دارو انجام می‌دهند جنایت است و پزشکان حق ندارند تقاضای آن‌ها را قبول کنند... بلکه باید در برابر خواسته‌های آنان مقاومت کنند...



برخی از شرکت‌ها در تعریف از دارو ادعاهای عجیب و غریبی مطرح می‌کنند... اما پزشک هشیار برای یک داروی تبلیغات دروغین نمی‌کند... این از امانت‌داری پزشک است که برای بیمار داروی صحیح را تجویز کند، نه داروی شرکتی که با وی ارتباط برقرار کرده یا برایش هدیه فرستاده یا به او وعده‌ی سفر خارج و اقامت در هتل‌های گران قیمت و بلیط هواپیما و ساعت‌های فاخر داده است...

یا ممکن است داروی شرکت دیگر همان تاثیر را داشته باشد اما قیمتش کمتر باشد... چرا باید داروی گرانتر را برای بیمار تجویز کند؟ این خیانت در امانت است... این پزشک به خاطر خداوند برای بیمار خیرخواهی نکرده... چرا بیمار بیچاره باید پول بیشتری برای همان دارو با نامی دیگر پرداخت کند؟

۳- اینجا جنبه‌ی دیگری از امانت‌داری هست که کم اهمیت‌تر از دو مورد پیشین نیست:

گروهی از پزشکان مرد و زن را دیده‌ام که اهمیت زیادی به ستر عورت بیمار می‌دهند... هم هنگام معاینه و هم هنگام عمل و پس از آن... حتی برخی پزشکان را دیده‌ام که روزانه از بیماران خود بازدید می‌کنند و اگر متوجه شدند عورت او مکشوف است بدنش را با ملافه یا لحاف می‌پوشانند... اگر دیدند بیماری که بیهوش است بدنش لخت شده به سرعت او را می‌پوشانند و «هر کس که مسلمانی را در دنیا بپوشاند خداوند او را در دنیا و آخرت خواهد پوشاند»...

اما اهمالی که در برخی بیمارستان‌ها موجود است بسیار کم است، اما با این وجود باید در این مورد هشدار داد تا پزشکان و پرستاران دربارهی این مساله یکدیگر را نصیحت کنند...

دکتر حارث می‌گفت: وقتی تازه کار بودم برخی عمل‌های کوچک را انجام می‌دادم... در اتاق عمل پس از بیهوشی، بیمار باید آماده سازی شود... من معمولاً وارد اتاق عمل نمی‌شدم مگر پس از آماده سازی بیمار... یعنی وقتی که همه‌ی بدن او پوشیده بود و تنها محل جراحی باز بود...

یک بار هنگام آماده‌سازی بیمار وارد اتاق عمل شدم... جوانی را که قرار بود عمل شود دیدم در حالی که بیهوش به پشت بر روی تخت عمل افتاده بود و هیچ لباسی به تن نداشت! ظاهراً پرستارانی که باید لباس او را در می‌آوردند او را لخت کرده بودند اما پرستارانی که باید لباس عمل را تن او

می کردند هنوز او را نپوشانده بودند... پزشکی که باید دستگاه‌ها را چک می کرد آنجا بود اما انگار نه انگار! تازه بعدا بدتر هم شد که نمی توانم بیش از این توضیح دهم!

خانم دکتر ساره می گوید: درباره‌ی اتاق عمل که نمی شود حرفش را زد... زنان بیمار را کاملا لخت بر روی تخت عمل می گذرند... حتی ممکن است در اتاق عمل پزشکان مرد متخصص بیهوشی و دانشجویهای پسر و دختر باشند...

بعضی وقت‌ها می گویم: بیمار رو بپوشونین... رئیس گروه پزشکی می گه: ما که اینجا همه پزشکیم! با خودم می گم: حالا که پزشکیم باید مردم رو کشف عورت کنیم؟! اما مطمئنم آگه همسر خودش بود اجازه نمی داد اینطور باهاش رفتار کن!

برای اینکه سوء تفاهم پیش نیاید باید بگویم: این دو حادثه که برایتان نقل کردم بسیار نادر هست اما برای آنکه برادران و خواهران پزشک و پرستار متوجه این قضایا باشند آن را نقل کردم...

۴- تواضع و فروتنی...

۵- شناخت احکام شرعی مربوط به علاج بیماران در حد توان:

برای پزشک شایسته است که یک شناخت حداقلی نسبت به علوم فقهی و احکام عبادات داشته باشد... چون مردم از وی درباره‌ی مسائل شرعی مربوط به بیماری خود خواهند پرسید... همینطور لازم می شود درباره‌ی چگونه وضو و نمازشان به آن‌ها توضیح دهد...

بعضی از بیماران نماز نمی خوانند، نه اینکه از نماز بدشان بیاید... بلکه چون چگونگی وضو و نماز بیمار را بلد نیستند... وقتی بعضی از بیماران را نصیحت می کنیم که نماز خودشان را ترک نکنند، می گویند: چطور نماز بخونم در حالی که لباسم نجسه؟! چطور نماز بخونم در حالی که تختم رو به قبله نیست!

چه کسی مسئول این بیماران است؟

پزشک موفق احکام مربوط به نجاسات و لمس عورت و مسائل مربوط به آن از جمله باطلان وضو و احکام مربوط به جمع بین دو نماز در صورت نیاز و اینکه کی و میان چه نمازهایی می تواند جمع

ببندد و احکام مربوط به قبله و نماز و وضو و تیمم را فرا می‌گیرد و به بیماران خود آموزش می‌دهد... بیمار را در صورت توانایی برای نماز صبح بیدار می‌کند... امروزه یادگیری این مسائل بسیار ساده است زیرا کتاب‌های مربوط به فتاوی‌ای پزشکی و احکام شرعی مربوط به بیماران در دسترس است و پزشک و بیمار می‌توانند به راحتی از آن استفاده کنند...

۶- گواهی دروغ:

برخی ادارات دولتی برای دادن مرخصی یا بازنشستگی یا کمک مالی یا دیگر امتیازات به کارمندان خود نیاز به گزارش پزشکی دارند...

اینجا برای پزشک لازم است که در صورت گواهی دادن یا نوشتن گزارش، شهادتش مطابق با واقعیت باشد، و خویشاوندی یا دوستی باعث نشود گزارشی خلاف واقع بنویسند که در این صورت شهادت زور داده و رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «آیا شما را از بزرگترین گناهان کبیره آگاه نسازم؟» گفتند: آری ای فرستاده‌ی الله... فرمود: «شکر به الله و بدرفتاری با پدر و مادر...» سپس مدتی ساکت ماند... آنگاه فرمود: «و سخن دروغین... و سخن دروغین...» و آنقدر این را تکرار کرد که فکر کردیم دیگر ساکت نمی‌شود...^{۱۴}

۷- انتقاد نکردن از دیگر پزشکان در برابر بیماران:

گاه پزشک و پرستار با تلاش و کوشش در شغل خود پیشرفت می‌کنند... اما دچار نوعی خود فریفتگی می‌شوند و به شدت از کار خود تعریف می‌کنند... در مقابل از کار دیگر پزشکان ایراد می‌گیرند تا بیماران آن‌ها را به سوی خود جلب کنند... ممکن است بیماران از پزشکی که وقت خود را صرف تعریف و تمجید از خود می‌کنند خوششان نیاید به ویژه اگر خلاف واقع باشد... بیماری دو نوع است: بیماری دل که یک بیماری معنوی است و بیماری بدن که یک بیماری حسی است... چه خوب است که یک پزشک، طبیب هر دو باشد...

بر بستر مرگ

در صورتی که بیمار در بستر مرگ باشد پزشک باید چکار کند؟

اگر مشخص شد که بیمار در حال مرگ است و گمان غالب بر این بود اجلس نزدیک است سنت این است که شهادت لا اله الا الله به او تلقین شود... رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می فرماید: «به مردگانتان (یعنی کسانی که در حال مرگ هستند) لا اله الا الله را تلقین کنید»...^{۱۵}

تلقین باید با نرمی باشد... مثلاً نباید بگویی: هی فلانی بگو لا اله الا الله که مرگت نزدیکه!

درستش این است که نزد او خداوند را یاد کنی و تشهد بگویی... و او با شنیدن تشهد او یادش بیاید و تشهد بگوید...

بله، اگر کافر باشد اشکال ندارد به طور صریح به او بگویی: بگو: لا اله الا الله... چون پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیز خطاب به عمویش هنگام وفات فرمود: «ای عمو؛ بگو لا اله الا الله... کلمه‌ای که بتوانم به خاطر آن نزد الله از تو دفاع کنم»... و به نوجوان یهودی که به عیادتش رفته بود و در بستر مرگ بود فرمود: «ای پسر... بگو لا اله الا الله...» و آنقدر آن را تکرار کرد که آن را گفت و از دنیا رفت... سپس رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «حمد و سپاس از آن الله است که او را از آتش نجات داد»...^{۱۶}

برای کسی که نزد شخص در حال احتضار است شایسته است او را نسبت به پروردگارش مطمئن کند... چون ممکن است ذهن او مشغول فرزندان و قرض‌ها و فقرش باشد... بنابراین باید رزاق بودن خداوند را به یاد او



۱۵ - به روایت مسلم.

۱۶ - به روایت احمد.

بیاورد و اینکه او بندگانش را ضایع نخواهد کرد... تا آنکه با خیال راحت از این دنیا برود...

پزشکان و دعوت

داشتم درباره‌ی فعالیت‌های تبشیری مطالعه می‌کردم... مطلبی بود درباره‌ی روش‌های تبشیر و استفاده از فرصت‌ها و نیازهای مردم... از جمله مسائل مهمی که آنجا نوشته بود سخن یکی از سازمان‌های پزشکی تنصیری بود: «هر جا انسانی باشد درد هم هست، و هر جا که درد باشد نیاز به پزشک است و هر جا نیاز به پزشک باشد فرصت مناسب برای تبشیر موجود است...» پس از خواندن این متن درباره‌ی تلاش‌های آنان در زمینه‌ی تبشیر پزشکی تحقیق کردم... از تلاش‌ها و امکاناتی که برای این کار در نظر گرفته‌اند وحشت زده شدم...

برای مثال، یکی از موسسات تنصیری به ام «عملیات بین المللی برکت» که وابسته به موسسه‌ی «شبکه‌ی رادیویی مسیحی» است و ریاست آن را یک مبشر آمریکایی به نام «پت رابرتسون» - کاندید ریاست جمهوری ایالات متحده در سال ۱۹۸۷ - بر عهده دارد... این موسسه با هزینه‌ای بالغ بر بیست و پنج میلیون دلار یک هواپیمای لاکهیلد (L50-1011) را تجهیز و تبدیل به بیمارستان پرنده کرده است. این بیمارستان پرنده همه‌ی تجهیزات مورد نیاز برای عمل‌های جراحی و بستری را در خود دارد و مناطق مختلفی از جهان را تحت پوشش قرار می‌دهد... هر سفر این هواپیما یک هفته تا ده روز به طول می‌کشد و همه‌ی خدمات خود را به صورت کاملاً مجانی انجام می‌دهد... اما در حقیقت این کار مجانی مسیحی کردن مردم است!

زیرا پیش از معاینه درباره‌ی دین بیمار سوال می‌شود... سپس به مدت ده دقیقه درباره‌ی مسیح - علیه السلام - و دین نصرانی و ضرورت جستجوی نجات در آغوش مسیح با وی سخن می‌گویند... سپس به او مقداری کتاب و جزوه می‌دهند و از او می‌خواهند آن‌ها را مطالعه کند و پس از چند روز به جایی که تعیین کرده‌اند بیاید!

عجیب است... یک بیمارستان مجهز پرنده... آیا امت یک میلیاردی مسلمان، توانایی این کار را ندارد؟! خداوند رحمت کند امام شافعی را که گفت: «یک سوم علم (پزشکی) را ترک کرده‌اند و آن را به یهود و نصارا سپرده‌اند»...

مساله‌ای که باعث می‌شود به اهمیت دعوت در مجال پزشکی اطمینان یابیم این است که پزشک رابطه‌ای ریشه‌ای با زندگی دیگران دارد... کدام یک از انسان‌ها بیمار نمی‌شود؟ معمولا همه‌ی مردم کارشان به پزشک کشیده می‌شود... برای همین است که می‌بینی مردم برای شفا به نزد پزشکان می‌روند و برای معالجه حاضرند هر بهایی پردازند و سعی می‌کنند به پزشکان احترام بگذارند و با آن‌ها رابطه‌ی خوبی داشته باشند... بنابراین چه خوب است که پزشکان این موقعیت را برای نصیحت مردم غنیمت شمارند... زنان را در مورد حجابشان نصیحت کنند و مردم را درباره‌ی خوش رفتاری با پدر و مادر یا عدم ترک نماز یا هشدار از افتادن در فحشاء هشدار دهند...

و مهم‌تر از همه‌ی این‌ها نصیحت بیماران درباره‌ی قضایای مربوط به عقیده از جمله بستن تعویذها و مهره‌ها و دیگر امور خرافی... بیمار معمولا در حالتی از ضعف قرار دارد که حرف‌های پزشک را می‌پذیرد... شاید یک سخن کوتاه از جانب تو باعث شود انسانی از تاریکی‌ها به سوی نور گام بردارد...

راه‌های دعوی که پزشکان می‌توانند در زمینه‌ی آن همکاری کنند:

- توزیع سی‌دی‌ها و بروشورهای سودمند و آویزان کردن روزنامه‌های دیواری با محتوای مفید از جمله احکام وضو و نماز بیمار و دعا و صبر و دیگر موضوعات مفید.
- فراهم کردن یک کتابخانه‌ی کوچک صوتی و خواندنی برای مسلمانان و غیر مسلمانان در مطب.
- ایجاد یک کتابفروشی برای فروش کتاب و سی‌دی در سالن انتظار توسط کتابفروشی‌های اسلامی.
- برنامه‌های سخنرانی در مساجد و نمازخانه‌های بیمارستان‌ها.
- برگزاری کنفرانس‌ها و همایش‌های پزشکی با رویکرد اسلامی.

پزشک و کلیدهای نیکی

بارها در مورد پزشکان و بیماران فکر کرده‌ام و پزشکی را با دیگر مشاغل مقایسه کرده‌ام... متوجه شدم معلم‌ها معمولاً با یک قشر از مردم سر و کار دارند که معمولاً در یک سطح فکری و توانایی و یک نوع برخورد هستند... بنابراین معمولاً در تعامل با آن‌ها مشکل چندانی ندارند...

متوجه شدم مهندسان هم با گروهی از مردم سر و کار دارند که تفاوت چندانی با هم ندارند، بنابراین چندان دچار مشکل نمی‌شود... همینطور خلبان‌ها تنها با کابین خلبانی و کادر پرواز سر و کار دارند نه با مسافران... همینطور کاپیتان‌ها و معمارها و آهنگران و نجارها...

اما پزشک در مطب خود می‌نشیند و بیماران مختلفی به او مراجعه می‌کنند... آدم‌های باهوش و تیز که خیلی راحت منظور پزشک را می‌فهمند و پزشک هم حرف آن‌ها را متوجه می‌شود... و برخی هم دارای سطح فهم پایینی هستند که حرف پزشک را نمی‌فهمند و پزشک هم نمی‌تواند حرفش را به آن‌ها بفهماند... ببخشید جناب دکتر متوجه نشدم چی گفتین! بیشتر توضیح بده!

بعضی هم بد فهم هستند و دکتر را با حرف‌هایشان اذیت می‌کنند... منظورت چیه دکتر؟ از خدا بترس اینقدر برام دارو ننویس مگه من چقدر پول دارم؟ این همه آزمایش برای چیه؟ مگه سر گردنه است؟

بعضی هم حسن ظن دارند... بعضی دیگر زود عصبانی می‌شوند و شاید پزشک را با حرف‌هایشان ناراحت کنند: دکتر تو هیچی نمی‌دونی... اینقدر برام دارو می‌نویسی و من خوب نمی‌شم! وقتی بلد نیستی مردم رو معالجه کنی خوب چرا مطب می‌زنی؟ بیچاره آدمی که سر و کارش به تو بیفته!

برخی صبورند... برخی کریم... بعضی بخیلن... باز زبان‌ها و گویش‌های گوناگون... بزرگ و کوچک... غنی و فقیر...

بنابراین پزشک باید خود را برای تعامل با هر موقعیتی آماده کند و با بیماران صبور و شکیب‌ها باشد به ویژه با کهنسالان و کودکان و با کسانی که بر اثر حادثه وحشت زده هستند...

مومنی که با مردم هم‌نشینی می‌کند و بر آزار آنان صبر پیشه می‌کند نزد خداوند محبوب‌تر از مومنی است که با مردم نشست و برخاست ندارد و بر آزار آنان صبر نمی‌کند... چنانکه رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرموده است...

از جمله کلیدهای خیر:

- ۱- مهربانی با بیمار و احوال‌پرسی با او...
- ۲- آماده داشتن کتاب‌ها و سی‌دی‌های مفید و اهدای آن به بیماران...
- ۳- مهربانی با خانواده و همراهان بیمار و تحمل سوالات آنان و تاثیر بر آنان از طریق نصیحت و خیرخواهی...
- ۴- بازدید روزانه از بیمارانی که در بیمارستان بستری هستند برای اجر و پاداش، زیرا مسلمان اگر به عیادت برادر مسلمان خود برود تا وقتی که بازگردد در باغ‌های بهشت است...
- ۵- تبسم در چهره‌ی بیمار... زیرا «لبخند تو در چهره‌ی برادرت صدقه است»...
- ۶- راهنمایی بیمار و پاسخ دادن به سوالات وی زیرا «هر کس در راه برآورده ساختن نیازهای برادرش باشد خداوند نیز نیازهای او را برآورده خواهد ساخت»...
- ۷- در نظر داشتن اجر و پاداش هنگام کشیک و ترک خانواده... چه بسا این کار زیر این سخن پیامبر - صلی الله علیه وسلم - قرار گیرد که: «یک روز مرز داری در راه خدا بهتر از دنیا و ما فیها است»...^{۱۷}
- ۸- دوری از عجله در تشخیص بیماری، و دقت در نوشتن دارو... و آنطور که فقها گفته‌اند: کسی که پزشک نیست اگر پزشکی کند جریمه می‌شود...
- ۹- تلاش برای ستر عورت بیماران و «هر کس عورت مسلمانی را بپوشاند خداوند در روز قیامت او را خواهد پوشاند»...^{۱۸}

۱۰- دوری از گپ و گفتگوی زیادی با یک بیمار و معطل کردن دیگر بیماران در خارج از مطب...
زیرا بسیاری از این بیماران شاید کار یا کودکان خود را رها کرده‌اند و وقتشان کم است...

نماز بیمار

چند وقت پیش با تعدادی از دوستان تصمیم گرفتیم هیات خیریه‌ای برای دیدار با بیماران و همدردی با آن‌ها و کمک به آنان در صورت نیاز، تشکیل دادیم...

تعدادمان کم بود... از بیمارستان‌ها به نوبت دیدار می‌کردیم... اولین بیمارستانی که از آن دیدار کردیم بیمارستان بزرگی با پانصد تخت خواب بود... از بیماران دیدار می‌کردیم و هدایایی به آن‌ها می‌دادیم... آن‌ها را دلداری می‌دادیم و به پرسش‌های شرعی آنان پاسخ می‌گفتیم... اما چیزی که باعث شد جا بخوریم این بود که بیش از چهل درصد آنان نماز نمی‌خواندند! هر کدم هم عذر خاص خودش را داشت... مثلاً بعضی می‌خواستند نمازها را تا وقتی که وقتشان تمام شود با هم یکجا بخوانند! یکی می‌گفت: چطور نماز بخونم در حالی که تخت من رو به قبله نیست! یکی دیگه می‌گفت: نمی‌تونم نماز بخونم چون نمی‌تونم وضو بگیرم! بعضی می‌گفتند: لباس نجسه نمی‌شه باهاش نماز بخونم! و از این عذرها...

در حالی که خداوند کار آن‌ها را آسان کرده و شریعت هرگونه سختی را از میان برداشته است... و خداوند همراه سختی آسانی قرار داده... بنابراین باید بدانیم که نماز در هیچ حالی از مسلمان ساقط نمی‌شود مگر در حال فقدان عقل به سبب جنون یا بیهوشی...

در اینجا به طور مختصر روش وضو و نماز

بیمار را توضیح می‌دهیم:



در مورد وضو، ممکن است بیمار چند حالت داشته باشد:

۱- اگر بیماری‌اش سخت نباشد و آب برایش زیانی نداشته باشد مانند کسی که سردرد یا دندان‌درد دارد جایز نیست که تیمم کند.

۲- اما اگر استفاده از آب باعث تشدید

بیماری اش می شود اجازه دارد تیمم بگیرد.

۳- اگر بیمار به سبب ناتوانی یا ترس از بیشتر شدن بیماری نتوانست وضو بگیرد با خاک پاک تیمم می کند، زیرا خداوند متعال می فرماید:

﴿وَإِنْ كُنْتُمْ مَرْضَىٰ أَوْ عَلَىٰ سَفَرٍ أَوْ جَاءَ أَحَدٌ مِنْكُمْ مِنَ الْغَائِطِ أَوْ لَمَسْتُمُ النِّسَاءَ فَلَمْ يَجِدُوا مَاءً فَتَيَمَّمُوا﴾^{۱۹}

«... و اگر بیمار یا در حال سفر بودید یا یکی از شما از قضای حاجت آمد یا با زنان نزدیکی کرده اید و آبی نیافتید پس با خاک [پاک] تیمم کنید...»

اگر خود وی نمی تواند تیمم کند دیگری او را تیمم دهد، به این صورت که دو دست وی را به خاک بزند سپس به صورت و دو کف دست او بکشد، و اگر بدن یا لباس یا تخت او نجس بود و نتوانست آن را از بین ببرد یا پاک کند، جایز است در همان حالت نماز بخواند زیرا الله متعال می فرماید:

﴿فَأْتُوا اللَّهَ مَا اسْتَطَعْتُمْ﴾^{۲۰}

«پس تا جایی که در توان دارید تقوای الله را پیشه سازید...»

۴- کسی که به سبب زخم یا شکستگی یا بیماری استفاده از آب برایش زیان دارد و در این حالت دچار جنابت شده بر اساس ادله ای که آوردیم می تواند تیمم بگیرد، و اگر برایش امکان داشت جاهای سالم بدنش را بشوید واجب است که این کار را انجام دهد و به جای بخشی که نشسته تیمم بگیرد.

۵- اگر بیمار جایی بود که نه آب در اختیار داشت و نه خاک و نه کسی بود که برایش آب یا خاک بیاورد با قلب خود نیت وضو می کند و نماز می خواند و اجازه ندارد نمازش را به تاخیر بیندازد زیرا خداوند متعال می فرماید:

﴿فَأْتُوا اللَّهَ مَا اسْتَطَعْتُمْ﴾^{۲۱}

۱۹- مانده: ۶.

۲۰- تغابن: ۱۶.

۲۱- تغابن: ۱۶.

«پس تا جایی که در توان دارید تقوای الله را پیشه سازید...»

۶- بیماری که دچار ریزش بی اختیار ادرار یا خون‌ریزی یا خروج بی اختیار باد است و هنوز درمان نشده باید برای هر نماز بعد از وارد شدن وقت آن وضو گیرد و قسمت‌هایی از لباس یا بدنش که نجس شده را بشوید یا اگر می‌تواند برای نماز یک لباس جداگانه‌ی پاک بپوشد. اگر برایش امکان دارد که بر روی آلت خود پنبه یا چیزی بگذارد که از رسیدن نجاست به لباس یا دیگر جاهای بدنش جلوگیری کند، بهتر است.

۷- اگر جایی از بدن بیمار پانسمن است در وضو و غسل بر آن مسح می‌کند و بقیه‌ی عضو را می‌شوید. اما اگر مسح کردن بر پانسمن یا شستن بقیه‌ی عضو برای او ضرر دارد یا اگر بر آن زخم‌هایی بود که نمی‌تواند آن را بشوید یا مسح کند (مانند سوختگی) [نیازی به شستن آن عضو نیست] و کافی است پس از پایان وضو تیمم کند.

روش نماز بیماران

اهل علم بر این اجماع کرده‌اند که هر کس توانایی ایستادن را ندارد باید نشسته - به هر صورتی که می‌تواند - نماز بخواند.

اگر نتوانست به صورت نشسته نمازش را بخواند بر پهلو در حالی که چهره‌اش به سوی قبله است نماز را به جا می‌آورد و مستحب است که بر پهلو راست خود باشد. اگر نتوانست بر پهلو نماز بخواند به پشت بخوابد و در صورت امکان پاهایش به سوی قبله باشد و نماز را به جا بیاورد. زیرا رسول الله - صلی الله علیه وسلم - خطاب به عمران به حصین فرمود: «ایستاده نماز بخوان؛ اگر نتوانستی نشسته، و اگر توانایی نداشتی به پهلو خوابیده» [به روایت بخاری]. نسائی این قسمت را نیز روایت کرده که: «و اگر نتوانستی در حالی که به پشت خوابیده‌ای نماز بخوان».

کسی که می‌تواند ایستاده نماز بخواند اما توانایی رکوع و سجده را ندارد باید ایستاده نماز بخواند و برای رکوع اشاره کند (یعنی بدن خود را به نشانه‌ی رکوع کمی خم می‌کند) سپس از رکوع بلند می‌شود. هنگامی که خواست به سجده رود باز به نشانه‌ی سجده کمی خود را خم می‌کند زیرا خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَقُومُوا لِلَّهِ قَانِتِينَ﴾^{۲۲}

«...فروتنانه برای الله بپا خیزید».

و به دلیل این سخن رسول الله - صلی الله علیه وسلم - که فرمود: «ایستاده نماز بخوان».

اگر بیماری فرد شدید بود یا دچار فلج بود و نتوانست با سر به سجده یا رکوع اشاره کند در دل نیت رکوع و سجده می‌کند، و اگر کسی نبود که او را به سمت قبله راهنمایی کند و نتوانست خود به سوی قبله نماز بخواند به هر سمتی که توانست نماز می‌گزارد.

بعضی از بیماران که عمل کرده‌اند نماز نمی‌خوانند چون نمی‌توانند نماز را به صورت کامل ادا کنند، یا نمی‌توانند وضو بگیرند، یا چون لباسشان نجس است؛ اما این اشتباه بزرگی است، زیرا ترک نماز جایز نیست بلکه هر کس باید به هر صورت که استطاعت دارد نماز بخواند.

﴿فَاتَّقُوا اللَّهَ مَا اسْتَطَعْتُمْ﴾^{۲۳}

«پس تا جایی که در توان دارید تقوای الله را پیشه سازید...»

بعضی بیماران می‌گویند: «هر وقت خوب شدم نمازهایی که ترک کرده‌ام را قضا خواهم کرد»، که این سهل‌انگاری است، زیرا نماز را باید بر حسب شرایط در وقت آن خواند و تاخیر آن از وقتش جایز نیست.

اگر بیمار یا هر کس دیگر از نماز خواب افتاد یا از یادش رفت نماز بخواند واجب است هر وقت که از خواب بیدار شد، یا یادش آمد، نمازش را بخواند و جایز نیست تا وقت بعدی همان نماز به تاخیرش اندازد زیرا رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «هر کس از نمازی به خواب افتاد یا فراموشش کرد، هرگاه بیادش آورد آن را به جای بیاورد و کفاره‌ای جز آن ندارد».

اما اگر خواندن همه‌ی نمازها در وقت آن برایش سخت بود می‌تواند اجازه دارد نماز ظهر و عصر را با هم بخواند و نماز مغرب و عشاء را نیز به صورت جمع تقدیم یا تاخیر^{۲۴}، همراه هم بخواند. به این صورت که اگر خواست عصر را زودتر همراه با نماز ظهر می‌خواند و اگر خواست ظهر را دیرتر همراه با عصر به جای می‌آورد، و اگر خواست عشاء را زودتر همراه با مغرب می‌خواند و یا مغرب را دیرتر همراه با عشاء می‌خواند. اما نماز صبح با هیچ نماز دیگر جمع نمی‌شود.

۲۳ - تغابن: ۱۶.

۲۴ - جمع تقدیم یعنی خواندن دو نماز (مثلا ظهر و عصر) در وقت نماز اول. مثلا نماز ظهر و عصر را در وقت نماز ظهر بخواند. جمع تاخیر نیز یعنی خواندن دو نماز در وقت نماز دوم، مثلا خواندن نماز ظهر و عصر در وقت نماز عصر. (مترجم)

احکام روزهی بیماران

هر بیماری که روزه برایش سخت باشد برای وی جایز هست که روزه نگیرد، زیرا خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَمَنْ كَانَ مَرِيضًا أَوْ عَلَىٰ سَفَرٍ فَعِدَّةٌ مِّنْ أَيَّامٍ أُخَرَ ۗ﴾^{۲۵}

«و هر که بیمار یا مسافر بود تعدادی از روزهای دیگر [را روزه گیرد]...»

اما در صورت بیماری خفیف مانند سرفه یا سردرد، روزه نگرفتن جایز نیست.

اگر روزه باعث تشدید بیماری یا تاخیر شفای بیمار می‌شود و فرد بیمار در طول روز نیاز به خوردن دارو دارد، جایز است که روزه نگیرد و روزه گرفتن برای وی مکروه است، زیرا خداوند متعال می‌فرماید:

﴿يُرِيدُ اللَّهُ بِكُمُ الْيُسْرَ وَلَا يُرِيدُ بِكُمُ الْعُسْرَ ۗ﴾^{۲۶}

«الله برای شما خواهان آسانی است و برای شما سختی نمی‌خواهد...»

اگر روزه باعث بیهوشی و از حال رفتن او می‌شود، روزه نمی‌گیرد و بعداً آن را قضا می‌کند، و اگر صبح روزه‌دار بود و سپس بیهوش شد و پیش از مغرب یا بعد از آن به هوش آمد اگر [تا پیش از

مغرب] چیزی نخورده یا ننوشیده باشد روزه‌اش صحیح است. اما کسی که بیهوش است یا به سبب بیماری‌اش به او مسکن تزریق کرده‌اند و باعث بیهوشی او شده، اگر سه روز یا کمتر باشد - قیاس بر بیمار - باید روزه‌اش را قضا کند و اگر بیش از سه روز بیهوش بود با قیاس بر



۲۵ - بقره: ۱۸۵.

۲۶ - بقره: ۱۸۵.

کسی که عقل خود را از دست داده قضایی بر وی نیست. [به نقل از فتاوی علامه بن باز].

بیماری که امید به شفای او هست و منتظر بهبود کامل است (مانند کسی که عمل جراحی کرده است) اگر روزه برایش سخت باشد روزه نمی‌گیرد و پس از بهبودی قضای آن را به جا می‌آورد.

اما بیمار مزمن که امید شفایش نیست [یا بسیار کم است] (مانند بیماران سرطان و نارسایی کلیه) و همینطور پیر ناتوان که توانایی روزه و قضای آن را ندارد به جای هر روز روزه به یک مستمند به اندازه‌ی یک صاع (یک کیلو و نیم) از غذای رایج آن سرزمین می‌دهد. (برای کشورهای ما برنج).

اما کسی که امید شفا دارد اما پیش از آنکه وقت قضا پیدا کند از دنیا برود نه بر وی و نه بر اولیای وی هیچ چیزی لازم نیست. (مثلا کسی که ۲۵ رمضان عمل جراحی نموده و به نیت قضای روزه پس از بهبودی کامل روزه نگرفته، اما در ۳۰ رمضان از دنیا رفته است؛ برای چنین کسی و خانواده‌ی او هیچ قضا یا غذا دادنی لازم نیست).

هر کس بر اثر بیماری روزه نگرفت، سپس بهبودی یافت و توانایی قضا را پیدا کرد اما به سبب سهل‌انگاری روزه‌های خود را قضا نکرد و از دنیا رفت از اموال وی در برابر هر روز به یک مستمند غذا داده می‌شود. اما اگر کسی از خویشاوندانش به جای او روزه گیرد بهتر است زیرا رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «هر کس بیمرد و روزه‌ای بر گردن او باشد ولی او به جایش روزه می‌گیرد» (مثال: شخصی در ۲۵ رمضان عمل جراحی کرد، سپس به نیت قضا روزه نگرفت و در ۳۰ رمضان شفای کامل به دست آورد، اما به علت سهل‌انگاری قضای روزه‌هایش را به جای نیاورد و در ماه حج از دنیا رفت. خانواده‌ی این شخص باید به جای او قضا کنند یا به جای هر روز به یک مستمند غذا دهند).

هر کس که به سبب مزمن بودن بیماری‌اش روزه نگرفته و به سبب عدم توانایی قضای روزه به مستمندان غذا داده، سپس در پی پیشرفت پزشکی بیماری‌اش درمان شد نیازی به قضا ندارد زیرا آنچه را در زمان بیماری بر وی واجب بوده انجام داده است. [بر اساس فتوا هیئت دائمی فتوا در عربستان].

کسی که بر اثر گرسنگی تا تشنگی احساس خطر جانی کرد باید روزهی خود را بخورد و روزه‌اش را بعداً قضا کند زیرا حفظ جان واجب است، اما جایز نیست به صرف سختی یا خستگی یا توهم بیماری روزهی خود را افطار کند.

غذا دادن به مستمندان به جای روزه (برای بیماران لاعلاج و پیران) به دو صورت است: یکی اینکه آن را در آخر ماه قرار دهد و به سی مستمند در پایان ماه غذا دهد، و همچنین جایز است که به یک مسکین سی روز غذا دهد.

سخنی با همراهان بیمار

بعضی از مردم وقتی کسی از نزدیکان یا دوستانشان دچار بیماری می‌شود، در بیمارستان با او می‌مانند و به خدمت و همدردی و دلداری او می‌پردازند.

ممکن است همراه بیمار بیدار باشد در حالی که بیمار خوابیده است یا بر اثر مسکن بیهوش است... بیدار ماندن مومن برای برادر مومن یکی از بزرگترین نیکی‌ها است، چه رسد به اینکه آن بیمار از خویشاوندان باشد مانند پدر یا برادر یا همسر... شکی نیست که در این صورت اجر او بیشتر خواهد بود...

پیامبر ما - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «هر کس به عیادت بیماری برود در میان ثمرات بهشت خواهد بود انگار دارد آن را می‌چیند، و هفتاد هزار فرشته برای او آمرزش می‌خواند...» اگر این در مورد عیادت کننده باشد، درباره‌ی کسی که همراه با بیمار و در خدمت اوست و با وی همدردی می‌کند چه می‌توان گفت؟

اما با این وجود، برخی از همراهان همه‌ی این نیکی‌ها و پاداش‌های بزرگ را به دست می‌آورند سپس آن را با اشتباهاتی که مرتکب می‌شوند بر باد می‌دهند... زیرا همراه بیمار معمولاً از کارهایی که در خانه و محیط کار به آن عادت کرده دور می‌شود، اینجا این سوال پیش می‌آید که: همراه بیمار چطور می‌تواند وقت خود را بگذراند؟

این بستگی به محل نگهداری بیمار دارد... مثلاً در بیمارستان می‌تواند بر روی بیمار رقیه‌ی شرعی بخواند... الله متعال می‌فرماید:

﴿وَنَزَّلْنَا مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ﴾^{۲۷}

«و ما آنچه را برای مؤمنان مایه‌ی درمان و رحمت است از قرآن نازل می‌کنیم».

و می‌فرماید:

﴿قُلْ هُوَ الَّذِي ءَامَنُوا هُدًى وَشِفَاءً﴾^{۲۸}

«بگو: آن [قرآن] برای کسانی که ایمان آورده‌اید هدایت و درمان است».

خواندن قرآن بر بیمار تاثیر شگرفی دارد...

در بیمارستان نظامی

دوستم می‌گفت: عبدالله جوان صالحی بود... با او رابطه‌ی نزدیکی داشتم و می‌دانستم پدرش دچار مشکل قلبی است و چند عمل انجام داده و اخیراً در بخش مراقبت‌های ویژه بستری شده... بارها در بیمارستان به دیدار او رفتم... بعد از آن دچار وارد کما شد و دیگر هیچ خبری از دور و بر خود نداشت... دوستم که دید رفت و آمد عیادت‌کننده‌ها بیشتر باعث مزاحمت برای پدر او شده بر روی در اتاق او نوشته‌ای نصب کرد به این مضمون: «عیادت به دستور پزشک ممنوع است»... پس از چند روز در حالی که بسیار مضطرب بود به من زنگ زد و گفت: شیخ، می‌خوام به دیدار پدرم پایان... شاید خوب باشه کمی روش قرآن بخونی...

زود خودم را به بیمارستان رساندم و پیش پدر او رفتم... کاملاً بیهوش روی تخت افتاده بود... چند دستگاه به او وصل بود... یکی برای اندازه‌ی فشار و دیگری برای قند و یکی دیگر برای ضربان قلب و تنفس و... یک پرستار هم مراقب وضعیت او بود...

نزدیکش شدم و چند کلمه با او حرف زدم اما هیچ پاسخی نداد... گفتم: فلانی... آگه صدام رو می‌شنوی انگشتت رو تکون بده... اما هیچ حرکتی نکرد...

شروع کردن به خواندن قرآن... الحمد لله رب العالمین، الرحمن الرحیم، مالک يوم الدين... الله لا اله الا هو الحي القيوم...

کمی تکان خورد اما چیزی نگفت... ناگهان یکی از دستگاه‌ها بوق زد... پرستار به سرعت خودش را به آن رساند و کمی در آن دست آورد... صدای بوق هشدار دستگاه دیگری بلند شد... پرستار دوباره کمی در آن دست آورد... دستگاه سوم به صدا درآمد... پرستار همینطور مشغول دستگاه‌ها بود و من در حال خواندن قرآن بودم...

دوستم به پرستار که با تعجب به ما نگاه می‌کرد گفت: «This Qoran.. This Qoran»... من اما به خواندن ادامه دادم و توجهی به آنها نکردم... حدود نیم ساعت به خواندن ادامه دادم و برای او دعا کردم و سپس بلند شدم که بروم...

عبدالله اما پیش پرستار بود و با او به انگلیسی حرف می‌زد... توی سخنانش متوجه این کلمات شدم: قرآن... اسلام...

عبدالله از من تشکر کرد...

گفتم: من که نفهمیدم چه گذشت... این دستگاه‌ها برای چی این همه سر و صدا می‌کردن؟! چرا پرستار اینقدر تعجب کرده بود؟!

گفت: خیلی عجیبه شیخ... می‌دوننی که پدرم مشکل قلبی داره و چند تا عمل روش انجام دادن... توی آخرین عمل ناگهان دوره‌ی خون‌رسانی دچار توقف شد... پزشک که پیش بینی چنین چیزی رو نکرده بود پیش از عمل دستگاه برقی پمپاژ خون رو آماده نکرده بود، برای همین سریع بهش پمپ دستی وصل کرد و از یکی از پرستارا خواست پمپ کنه... اما این کار فایده‌ای نداشت چون خون به مدت پنج دقیقه حرکت نکرده بود و پدرم نزدیک بود بمیره... اما خدا رحم کرد...

بعد از پایان عمل پدرم رو به اتاقش بردن... فشار خونش اونقدر پایین اومد که به چهل رسید... خواستن به هر وسیله‌ای فشارش رو ببرن بالا اما نتونستن... برای همین پزشک دستور داد ماده‌ای شیمیایی بهش تزریق کنن تا فشار خونش بالا بره... این ماه خیلی خطرناکه، برای همین پزشک اجازه نمی‌ده بیش از دوازده درجه به بیمار تزریق کنن چون معمولاً باعث مرگ بیمار می‌شه... بهش همین مقدار تزریق کردن اما حالش بهتر نشد... یه درجه بیشتر بهش تزریق کردن اما فایده‌ای نداشت... باز

هم بیشتر کردن تا اینکه فشارش به شصت و هفت رسید... بعد تزریق رو متوقف کردن، با وجود اینکه هنوز فشارش پایین بود... بعدش هم آوردنش روی این تخت و این پرستار رو برای مراقبت وضعیتش گذاشتن پیشش...

اما همینکه شما شروع به خواندن قرآن کردین فشار پدرم شروع کرد به بالا رفتن... شصت و هشت.. شصت و نه... هفتاد... اینجا بود که



دستگاه شروع به کرد به بوق زدن... پرستار هم حجم اون ماده رو که برای کم کردن فشار تزریق کرده بودن کم کرد... دوباره فشارش شروع کرد به بالا رفتن... هفتاد و پنج... هشتاد... نود... تا اینکه به صد و بیست و یک رسید...

حالا دونستی چرا پرستار تعجب کرده بود؟! چون پزشک‌ها و متخصص‌ها و اون همه دم و دستگاه و دارو هیچ فایده‌ای نداشت!

کجاست پزشکی؟! چه شد آن همه تجربه؟ داروها به چه کار آمد؟ پاک و منزّه است آنکه قرآن را نازل نمود...

﴿وَنَزَّلْنَا مِنَ الْقُرْآنِ مَاءً مَّهِيًّا وَرَحْمَةً لِّلْمُؤْمِنِينَ﴾^{۲۹}

«ما آنچه را برای مؤمنان مایه‌ی درمان و رحمت است از قرآن نازل می‌کنیم».

همراه بیمار می‌تواند با خواندن این آیات، بیمار را رقیه نماید:

هفت بار خواندن سوره‌ی فاتحه و سپس فوت کردن بر قسمت‌های آسیب دیده یا سر بیماری...

در حدیث ابوسعید خدری آمده که چند تن از اصحاب پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در سفری بودند و از کنار یکی از قبایل عرب گذشتند و از آنان خواستند مهمانشان کنند، اما از پذیرش آنان سر باز زدند...

آن اصحاب در کنار راه نشستند... در همین حال بزرگ قبیله را مار گزید... یکی از آنان به نزد اصحاب رفت و گفت: آیا کسی از شما رقیه می‌خواند؟ سرور قبیله را مار گزیده... یکی از اصحاب گفت: بله... سپس به نزد او رفت و با فاتحه‌ی کتاب بر وی رقیه خواندن و رئیس قبیله بهبود یافت... سپس بزرگ قبیله یک گله گوسفند به او داد، اما او نپذیرفت و گفت: تا نزد پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بروم و به وی بگویم... نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد و داستان را برای وی بازگو کرد... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «چگونه دانستی که این سوره رقیه است؟» سپس فرمود: «از آن‌ها [هدیه] را بگیری و سهمی نیز به من بدهی» [متفق علیه].

همچنین هفت بار خواندن قل هو الله احد و سوره های فلق و ناس. هفت بار گفتن «أَسْأَلُ اللَّهَ الْعَظِيمَ، رَبَّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ أَنْ يَشْفِيكَ» [ترمذی و ابوداود]. «بِاسْمِ اللَّهِ أَزْجِيكَ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ يُؤْذِيكَ، مِنْ شَرِّ كُلِّ نَفْسٍ أَوْ عَيْنٍ حَاسِدٍ، اللَّهُ يَشْفِيكَ بِاسْمِ اللَّهِ أَزْجِيكَ» [به روایت مسلم].

«أَذْهَبِ الْبَاسَ رَبَّ النَّاسِ، اشْفِ وَأَنْتَ الشَّافِي لَا شِفَاءَ إِلَّا شِفَاؤُكَ شِفَاءً لَا يُغَادِرُ سَقَمًا» [متفق علیه].

«أُعِيدُكَ بِكَلِمَاتِ اللَّهِ التَّامَّةِ، مِنْ كُلِّ شَيْطَانٍ وَهَامَّةٍ، وَمِنْ كُلِّ عَيْنٍ لَامَّةٍ» [بخاری و دیگران]... «أَذْهَبِ الْبَاسَ رَبَّ النَّاسِ، اشْفِ وَأَنْتَ الشَّافِي لَا شِفَاءَ إِلَّا شِفَاؤُكَ شِفَاءً لَا يُغَادِرُ سَقَمًا»... «اللَّهُمَّ اشْفِ عَبْدَكَ، يَنْكَأُ لَكَ عَدُوًّا أَوْ يَمْشِي لَكَ إِلَى صَلَاةٍ» [صحیح ابن حبان].

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می فرماید: «هرکس به عیادت بیماری برود که هنوز اجلس فرا نرسیده و هفت بار نزد او بگوید: أَسْأَلُ اللَّهَ الْعَظِيمَ، رَبَّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ أَنْ يَشْفِيكَ؛ الله او را از آن بیماری شفا می دهد» [صحیح است؛ به روایت ترمذی و دیگران].

از جمله کارهایی که همراه بیمار می تواند وقت خود را برای انجام آن غنیمت شمارد:

۱- مطالعه سودمند. چه قرائت قرآن باشد و یا خواندن دیگر کتاب های مفید.

۲- دوری از جلب توجه نامحرم و روابط ناصحیح. چه بسیار دربارهی منکراتی شنیده ایم که در بیمارستان ها رخ داده یا از بیمارستان ها شروع شده. برخی از دخترانی که همراه بیمار هستند گاه دربارهی حجاب یا رفتار خود سهل انگاری می کنند در حالی که شیطان بیمار نیست!

۳- فراموش نمی کنم که به همراه بیمار بگویم:

قهرمان باش!

بله قهرمان باش، نه ترسو و بی اراده. شاید اگر از بیمار آه و ناله شنیدیم او را سرزنش نکنیم چرا که هر انسانی حد تحملی دارد... اما هنگامی شگفت‌زده می‌شویم که می‌بینیم همراه بیمار دست از گریه و آه و ناله بر نمی‌دارد! در حالی که از او انتظار می‌رود بیمار را برای تحمل شرایطی که دارد تشویق کند و به او صبر بدهد و الگوی صبر و شکیبایی باشد... اما حال بیمار با چنین همراهی مانند کسی است که از گرمای آفتاب به آتش پناه ببرد!

شاید برخی از همراهان بگویند که در چنین شرایطی نمی‌توانند جلوی گریه‌شان را بگیرند. می‌گوییم: اما صبر و مجاهده برای تو زیباتر است. و اصلاً با گریه و آه و ناله چه سودی خواهی برد؟ حتی اگر این بیماری باعث شود عزیز خود را از دست دهی باز هم می‌گوییم: صبوری زیبا پیشه کن...

در حدیث قدسی آمده است: هنگامی که فرزند بنده‌ای بمیرد الله به فرشتگانش می‌فرمایدک «آیا فرزند بنده‌ام را گرفتید؟ آیا جگرگوشه‌اش را گرفتید؟» ملائکه می‌گویند: آری... می‌فرماید: «بنده‌ام چه گفت؟» ملائکه می‌گویند: حمد تو را به جای آورد و گفت: إنا لله و إنا إليه راجعون... الله می‌فرماید: «برای بنده‌ام خانه‌ای در بهشت بسازید و نامش را خانه‌ی حمد بگذارید» [صحیح؛ به روایت ترمذی].

بنابراین هنگام شدت زیان و مصیبت و دلتنگی به دعا و شکایت به سوی الله، پناه ببر...

دکتر عبدالله می‌گفت:

در حالی پیش من آمد که فرزند بیمارش را در بغل داشت... مادری که نزدیک به چهل سالش بود... کودک را به سینه فشرده بود گویا تکه‌ای از بدنش بود... وضع کودک وخیم بود... می‌شد صدای نفس‌هایش را از دور شنید...

پرسیدم: چند سالش هست؟

گفت: دو سال و نیم...

معاینه‌اش کردیم... رگ‌های قلبی‌اش مشکل داشت... یک عمل جراحی روی او انجام دادیم... بعد از دو روز حال کودک خوب بود...

مادرش خیلی خوشحال شد... هر بار من را می‌دید می‌پرسید: دکتر کی مرخص می‌شه؟

همینکه خواستم مرخصی‌اش را بنویسم کودک دچار خون‌ریزی شدید در حنجره شد که باعث ایست قلبی‌اش شد...

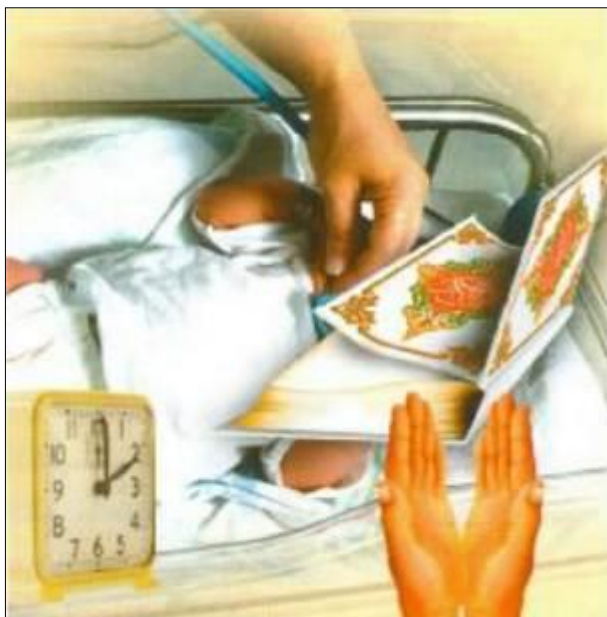
کودک از هوش رفت... پزشکان دور او جمع شدند اما ساعت‌ها گذشت و نتوانستند او را به هوش بیاورند... یکی از همکاران عجله کرد و به مادرش گفت: احتمال داره فرزند شما دچار مغز مرگی شده باشه و فکر کنم امیدی به زنده موندنش نباشه!

برگشتم که آن همکار را سرزنش کنم... اما دیدم آن زن تنها گفت: شفا دهنده الله است... عافیت دهنده الله است... سپس گفت: از الله می‌خوام اگه شفا برایش بهتره شفاش بده... بعد روی صندلی نشست و مصحف آبی رنگش را بیرون آورد و شروع کرد به خواندن قرآن...

پزشکان رفتند و من هم بیرون آمدم... وضع کودک تغییر خاصی نکرده بود... همانطور روی تخت افتاده بود... نگاهی به مادرش انداختم... او هم همانطور بود... گاه بر روی کودکش دعا می‌خواند... گاه قرآن می‌خواند و گاه در حال دعا برای کودکش بود...

بعد از چند روز یکی از پرستاران خبر داد که کودک دارد حرکت می‌کند... خدا را شکر کردم و به مادرش گفتم: ام یاسر مژده بده یاسر داره کم کم خوب می‌شه... در حالی که داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: الحمدلله... الحمدلله...

بعد از بیست و چهار ساعت ناگهان کودک دچار خون‌ریزی شدیدی مانند دفعه قبل شد و



قلبش از حرکت ایستاد... دوباره بدن کوچکش از حرکت ایستاد... یکی از پزشکان پیش او آمد تا وضعیتش را بررسی کند... مادرش شنید که پزشک زیر لب می‌گوید: مرگ مغزی... اما فقط گفت: در هر صورت الحمدلله... شفا دهنده خداوند است...

بعد از چند روز باز حال کودک بهتر شد... اما چند ساعت نگذشت که دچار مشکل قلبی شد و دوباره از هوش رفت...

بعد از چند روز باز به هوش آمد و دوباره دچار خون ریزی شد... وضعیت عجیبی بود... تا آن وقت چنین چیزی ندیده بودم... آن خون ریزی شش بار تکرار شد اما از مادر یاسر جز این را نشنیدیم که: الحمدلله... شفا دهنده الله است... خودش شفا می‌ده...

پس از معاینه‌ها و تلاش‌های پی‌در پی پس از شش هفته پزشکان توانستند خون ریزی را کنترل کنند... کم‌کم یاسر به حرکت آمد... اما ناگهان دچار ورم بزرگی در ناحیه‌ی مغز شد... خودم او را معاینه کردم... به مادرش گفتم: وضعیت پسر تون خیلی وخیمه... مادرش گفت: الله شفا دهنده است... و شروع به خواندن قرآن بر روی پسرش کرد...

بعد از دو هفته ورم برطرف شد... دو روز گذشت و کودک کم‌کم داشت به حال طبیعی باز می‌گشت... اما بعد از سه روز ناگهان دچار التهاب شدید کلیوی شد که به ضعف کلیه منجر شد و نزدیک بود باعث مرگ او بشود...

اما مادر همچنان محکم و استوار بود و به خداوند توکل می‌کرد و می‌گفت: شفا دهنده الله هست... و بر روی کودکش قرآن می‌خواند... چند روز گذشت و تلاش پی‌در پی ما برای علاج آن کودک ادامه داشت... این فرایند بیش از سه ماه طول کشید... کلیه‌های یاسر به حالت طبیعی بازگشت اما قضیه همینجا به پایان نرسید... کودک دچار بیماری عجیبی شد که تا آن وقت ندیده بودم...

بعد از چهار ماه دچار التهاب در پرده‌ی جنب در سینه‌اش شد که مجبور شدیم برای خارج کردن مایعات آن را باز کنیم...

مادرش فرزندش را می‌دید و فقط می‌گفت: از الله می‌خواهم او را شفا دهد... او شفا دهنده است... و باز مشغول خواندن قرآن می‌شد...

بعضی وقت‌ها او را می‌دیدم که قرآنش را باز کرده و توجهی به دور و بر خود ندارد... وقتی وارد اتاق احیاء می‌شدم انواع بیماران و همراهان آنها را می‌دیدم... بیمارانی را می‌دیدم که از درد فریاد می‌زدند... برخی آه و ناله می‌کردند و همراهانی که گریه می‌کردند... و بعضی + - پشت سر پزشکان می‌دویدند... اما او روی صندلی خود نشسته بود و قرآن به دستش بود... نه به فریاد کسی توجه می‌کرد و نه با پزشک کاری داشت و نه با کسی حرف می‌زد... احساس می‌کردم با یک کوه طرفم...

یاسر شش ماه در اتاق احیاء بود... از کنارش می‌گذشتم و او را می‌دیدم که نه می‌بیند و نه حرف می‌زند و نه حرکتی می‌کند و سینه‌اش برای خارج شدن مایعات سوراخ بود...

فکر می‌کردیم این پایان کار اوست... اما مادرش همچنان به خواندن قرآن مشغول بود... صبر می‌کرد و نمی‌نالید... به خدا قسم حتی یک بار با من حرف نزد و نپرسید که حال فرزندش چطور است... مگر اینکه من خودم شروع کنم... شوهرش که بیش از چهل سال داشت گاه من را می‌دید... اما هر وقت می‌خواست درباره‌ی یاسر از من بپرسد مادر یاسر به او اشاره می‌کرد و سعی می‌کرد آرامش کند و به او روحیه بدهد... به یادش می‌آورد که «شفا دهنده الله است»...

بعد از دو ماه حال کودک بهتر شد... او را به بخش کودکان منتقل کردیم... سپس معالجات تکمیلی



و فیزیوتراپی روی او انجام شد و بعدا کودک توانست روی پاهای خودش انگار که هیچگاه بیمار نبوده، به خانه‌ی خودشان رفت...

اما ببخشید... هنوز داستان ما تمام نشده... بعد از یک سال و نیم در مطب خودم بودم که پدر یاسر پیش من آمد... همسرش هم پشت سر او وارد شد در حالی که نوزادی در بغل داشت... گویا آن نوزاد را برای یک معاینه‌ی عادی نزد

پزشک دیگری برده بودند و سپس برای عرض سلام پیش من آمده بودند...

به شوهرش گفتم: ماشاءالله این نوزاد ششم خانواده است یا هفتمیه؟

گفت: این دومیه... اولی همونه که سال قبل معالجه‌اش کردین... خداوند هفده سال بعد از ازدواج و پس از مراجعه‌های فراوان و معالجه اون رو به ما داد...

سرم را پایین انداختم... یاد مادر یاسر افتادم که کنار کودک خود نشسته بود... نه آه و نه ناله‌ای از او نشنیدم... با خودم گفتم: سبحان الله! بعد از هفده سال صبر و روز شماری و انواع معالجه صاحب فرزند شده بود و می‌دید که همان فرزند بارها جلوی چشمانش می‌مرد و زنده می‌شد، اما جز لا اله الله و شفا دهنده الله است، چیزی از او نشنیدم... چه توکلی... چه زنی...

۴- چه زیباست که همراه بیمار تنها به فکر پر کردن وقت خود با کارهای مفید نباشد، بلکه به فکر بیمار هم باشد... مثلاً او را برای ذکر بسیار و استغفار تشویق کند یا برای او دستگاه پخش و محتوای مفید مانند قرآن و سخنرانی و احادیث بیاورد و او را به نماز در وقت آن تشویق کند، و آنچه را باعث زیان اوست از او دور کند...

۵. خشنودی به قضا و قدر...

آداب عیادت بیمار

در یکی از کتب ادبی آمده که شخص بی ملاحظه‌ای به عیادت بیماری رفت... هنوز ننشسته بود که

گفت: فلانی رنگت پریده!

بیمار گفت: در هر صورت الحمدلله...

گفت: ظاهراً که خسته‌ای!

بیمار گفت: امیدم به خداست...

گفت: ولی واضح است که بیمار هستی! از کی مریض شدی؟

بیمار گفت: چند روزی می‌شود...

گفت: حالا بیماری‌ات چیست؟

بیمار گفت: یک بیماری است دیگر!

گفت: چه بیماری‌ای است؟ اسم ندارد؟ اصلاً حالت خوب است؟

بیمار گفت: والا تا قبل از آنکه تو پیشم بیایی خوب بودم!

گفت: خوب می‌روم! کاری نداری؟

بیمار گفت: بله... می‌خواهم وقتی از نزدم رفتی دیگر پیشم نیایی... حتی از نماز بر جنازه‌ام هم

معاف هستی!

این زبان حال بسیاری از بیماران درباره‌ی برخی از عیادت‌کنندگان است... بعضی از آنها تا به بیمار

می‌رسند شروع به پرسیدن پرسش‌ها پی در پی و نظر و پیشنهاد می‌کنند، انگار پزشک یا مشاور

پزشکی هستند! اینجا لازم است به بیان آداب شرعی وارده درباره‌ی عیادت بیمار پردازیم:

۱- التزام به آداب کلی دیدار و مهمانی: مثلاً در زدن به آرامی و گفتن نام خود پشت آیفون و چشم

فروهستن در هنگام ورود به خانه...

۲- اینکه عیادت در وقت مناسبی باشد...

۳- اینکه برای بیمار هدیه‌ای ببرد که باعث شادی او شود، و چه بهتر که آن هدیه چیزی سودمند باشد مانند کتاب یا سی‌دی یا مجله‌ای سودمند... اما آوردن گل و اسراف در این مورد مانند خریدن دسته گل‌های گرانتیتمت کار جالبی نیست مخصوصاً که بیمار سودی از آن نمی‌برد... حتی برخی از پژوهشگران در زمینه‌ی تاریخ ملت‌ها گفته‌اند آوردن گل برای بیمار از جمله آداب یونانیان باستان بوده است چرا که گل را نماد خدایگان مهربانی می‌دانستند... تا امروز نیز مسیحیان از این اعتقاد تاثیر گرفته‌اند و بر تابوت میت و قبر او گل می‌گذارند!

۴- شخص عیادت کننده باید نرمخو و خوش برخورد باشد... باید با ملایمت از بیمار حالش را بپرسد اما خیلی دقیق نشود و او را زیر باران پرسش‌های خود نگیرد!

۵- باید نگاه خودش را کنترل کند، چرا که ممکن است از بیمار چیزی سر بزند یا بخش‌هایی از بدنش آشکار شود که از دیدن آن توسط دیگران خشنود نباشد، بنابراین شخصی که به عیادت بیمار می‌رود نباید نگاه خود را آزاد بگذارد و به هر سویی بنگرد...

۶- آنقدر نزد بیمار نماند که باعث خستگی او شود... زیرا بیمار نیاز به رفتن به دستشویی یا تغییر لباس دارد و یا حتی شاید مجبور باشد خود را آزاد کند یا بخوابد یا گرسنه باشد و به سبب ماندن زیاد عیادت کنندگان نتواند به نیازهای خود برسد، مگر آنکه عیادت کننده آنقدر به بیمار نزدیک باشد که

خود بیمار بخواهد بیشتر نزد او بماند، که در این صورت اشکالی ندارد...

۷- خوشحال کردن بیمار با بیان اجری که به سبب بیماری خواهد برد...

و در پایان... از دیگر آداب عیادت بیمار این است که عیادت کننده برای بیمار دعای عافیت و صلاح بکند... در این باره دعاهای بسیاری در سنت وارد شده از جمله: «أَسْأَلُ اللَّهَ الْعَظِيمَ،



رَبَّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ أَنْ يَشْفِيكَ» (هفت بار) و خواندن سوره‌ی فاتحه و فلک و ناس و سوره‌ی توحید.

قبل از عمل

بیماری از نظر خطر و چگونگی علاج با هم تفاوت دارند...

ممکن است پزشک تصمیم به اجرای عمل جراحی بگیرد... اما پیش از آن چه خوب است این چند نصیحت را از من پذیرا باشی:

۱- یاری جستن از الله متعال... و دعا و التجای به درگاه وی... زیر از بین رفتن بلا و زیان به دست اوست... او را چنانکه ایوب صدایش زد، به فریاد بخوان:

﴿أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّحِيمِينَ﴾^{۳۰}

«...به من آسیب رسیده است و تویی مهربانترین مهربانان».

چه کسی نزدیکتر از الله مهربان است که دعای بندگان را استجابت می‌کند؟ در برابر او اشک بریز و غمت را پیش او ببر و بر او توکل کن...

۲- قهرمان باش! شکیبایی کن... خشنودی و تسلیم را در برابر امر پروردگار به نمایش بگذار... بلکه در برابر خانواده‌ات اظهار شادی کن... آری سعی کن تا می‌توانی بر احساسات خود غالب شوی و بدان که به تو چیزی نمی‌رسد مگر همانی که الله مقرر نموده و غم و اندوه و آه و ناله و بی‌صبری چیزی را تغییر نمی‌دهد... پس غم مخور و مردم را با غم خود غمگین مکن و بدان که کار مومن همه‌اش خیر است، «اگر به او خوشی رسد شکر گوید و برایش خیر خواهد بود و اگر زیانی به او رسید صبر می‌کند و برایش خیر خواهد بود و این خصوصیت نیست مگر برای مومن»...

پس هر که صبر پیشه کرد خشنودی پروردگار را به دست آورده و هر کس ناخشنود شد، ناخشنودی به دست خواهد آورد...

۳- نوشتن وصیت نامه... نترس! نوشتن وصیت نامه معنی اش این نیست که حتما می میری! علما بر اساس نصوص شرع چنین گفته اند که نوشتن وصیت برای کسی که موردی برای وصیت دارد مانند مال و فرزند و بدهی و... واجب است...

ابن عمر - رضی الله عنهما - می گوید: شنیدم رسول الله - صلی الله علیه وآله وسلم - می فرمود: «بنده‌ی مسلمانی که چیزی برای وصیت دارد حق ندارد دو شب [پشت سر هم] بخوابد مگر آنکه وصیت نامه اش نوشته شده کنار سرش باشد» [به روایت مسلم].

برگه‌ای بردار و در آن بنویس: نزد فلانی اینقدر طلب دارم و پیش فلانی آنقدر بدهکارم و در مورد خانه‌ام اینطور وصیت می‌کنم... و دیگر مسائلی که نیاز به وصیت دارد...

از الله متعال برای خودم و تو طول عمر همراه با سخن و عمل نیک خواهانم... آمین...

غنیمت آسان

برادر و خواهر بیمار... خداوند شفایت دهد... نظرت در مورد عبادتی که پیامبر - صلی الله علیه وآله وسلم - در همه حال مشغول آن بود چیست؟ عبادتی که خداوند مومنان را پس از نماز و پس از روزه و حج و در حین نبرد به آن امر نموده؟ عبادتی که امر نموده پیش از غذا و پس از آن و حتی پیش از وارد شدن به دستشویی و پس از آن و پیش از وارد شدن به خانه و پس از آن، و پس از خواب و پس از بیدار شدن از خواب و هنگام پوشیدن لباس و پس از آوردن لباس آن را انجام دهی؟ آن عبادت، ذکر الله و حمد و شکر اوست... زیرا مومنان کسانی هستند که:

﴿الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَمًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ﴾^{۳۱}

«آنان که الله را ایستاده و نشسته و بر پهلو خوابیده یاد می کنند».

ذکر نیازی به وضو و ستر عورت و رو کردن به قبله یا ایستادن و یا نشستن ندارد... می توانی هر وقت که می خواهی این عبادت را انجام بدهی... ابوهریره - رضی الله عنه - در شبانه روز بیش از دوازده هزار بار سبحان الله می گفت، و می گفت: با آن خودم را از آتش رها می کنم...

بهترین ذکرها برای بیماران:

دعا: در احادیث آمده که دعای بیماران مورد استجاب است...

استغفار: زیرا هر کس به استغفار پایبند باشد خداوند برای او از غم و اندوه و تنگنایی راه برون رفت قرار خواهد داد و او را از جایی روزی خواهد داد که به حساب نیاورد... استغفار کلید روزی و باعث برکت در اموال و صلاح فرزندان و شفای بیماری است...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - می فرماید: «آیا شما را از بهترین کارهایتان و پاکترین آن نزد پروردگارتان آگاه نسازم که بیش از دیگر کارها درجالتان را افزایش می دهد و برایتان از انفاق طلا و

نقره بهتر است و بهتر از آن است که با دشمنان روبرو شوید و گردنشان را بزنید و گردنتان را بزنند؟»
گفتند: آری ای فرستاده‌ی خداوند... فرمود: «ذکر الله»... [به روایت احمد و ترمذی]

بیمار و گناه

روزی به دیدار کسی رفتم که دچار بیماری خطرناکی بود... بیماری او پیشرفت کرده بود و بدنش به شدت ضعیف شده بود... حتی یکی از دوستانش به من گفت که پزشک به او گفته وقت زیادی ندارد... و البته علم کامل تنها نزد الله است...

آرام آرام به نزد او رفتم... منتظر بودم که صدای خواندن قرآن او را بشنوم... یا سجاده‌ی نماز را گوشه‌ی اتاق ببینم... در زدم... اجازه داد وارد شوم... من را نمی‌شناخت... وارد اتاقش شدم... سکوتی مرگبار حاکم بود و نوری کم سو...

اتاقش بیشتر به قبرستان شبیه بود... آینه را با ملافه‌ای سفید پوشانده بود تا خود را در آینه نبیند و سر بی موی خود را نبیند و به یاد بیماری‌اش نیفتد... من را که دید خواست بنشیند... تعدادی از دوستانش پیش او بودند... همه‌ی سعی‌شان این بود که بیماری او را از یادش ببرند و فکر می‌کردند این بزرگترین خدمتی است که می‌توانند برای او انجام دهند... که او را بخندانند... بله فقط بخندانند... جوان بیمار واقعا می‌خندید... یا شاید هم تظاهر می‌کرد... نمی‌دانم! فراموش کرده بود که هر لحظه ممکن است نامه‌ی اعمالش به پایان برسد و بسته شود... نمی‌دانست که بدنش تقریبا از کار افتاده و هر لحظه امکان مرگش هست...

وقتی نشستم یکی از دوستانش بلند شد و صدای ترانه‌ای که از تلویزیون پخش می‌شد را پایین آورد... احساس کردم فضا را سنگین کرده‌ام! شب نشینی‌شان را خراب کرده بودم! لا حول و لا قوة الا بالله... چه دل‌های سنگی...

نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداختم... آرزو داشتم قرآن یا سجاده‌ی نماز یا ضبط صوت و نوار قرآن ببینم... اما متأسفانه هیچ یک از آن‌ها را ندیدم... هر چه بود چند مجله بود که روی جلد یکی از آن‌ها تصویر ملکه‌ی زیبایی فرانسه بود و بر روی جلد دیگری تصویر یکی از خواننده‌ای که یادم هست چند وقت پیش توی یکی از روزنامه‌ها دیده بودم... و یک مجله‌ی ورزشی و...

همه‌ی مجلات کنار دستش بودند و از برگه‌های مچاله شده‌ی آن‌ها معلوم بود بارها آن‌ها را خوانده بود...

راستش را بخواهید با دیدن او نزدیک بود اشکم در بیاید! دوستانش سعی کردند من را هم شریک خنده‌های خود بکنند... من هم برای اینکه ناراحت نشوند لبخند می‌زدم... یکی از دوستانش مورد خنده‌داری را که در یکی از سخنرانی‌های من پیش آمده بود تعریف کرد تا من و او را به خنده بیاورد... بیچاره فکر می‌کرد خیلی بامزه است اما در واقع حرف‌هایش خیلی سنگین و سرد بود... به زور سعی می‌کردم لبخند بزنم و با خودم می‌گفتم بیچاره چطور دارد این وضعیت را تحمل می‌کند! تحمل نکردم و از آن‌ها اجازه گرفتم و بیرون رفتم...

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم... با خودم گفتم: درست نیست پیش از آنکه نصیحتی صادقانه تقدیم او بکنم از اینجا بروم... شاید این آخرین دیدار ما باشد... در واقع گمان من درست بود و آن دیدار، دیدار آخر ما بود...

برگشتم... در اتاق را زدم و وارد شدم... از دوستانش اجازه خواستم کمی با او تنها باشم... از اتاق بیرون رفتند و در را آرام بستند... من و یاسر تنها ماندیم... نگاهش را به من دوخت... به گمانم دانست می‌خواهم چه بگویم... خیلی صریح به او گفتم: یاسر... وقتی برای تعارف نماند... تو خودت می‌دونی که خیلی دوستت دارم و جز به خاطر اشتیاقی که به دیدار تو داشتم به اینجا نیومدم... شنیدم بیماری و خیلی ناراحت شدم و فکر نمی‌کنم اینقدر که برات ناراحت هستم کمتر از ناراحتی خودت باشه... آگه تو داری اشک می‌ریزی من برات خون می‌گیرم...

سرش را زیر انداخت و گریه کرد... من هم نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم...

گفتم: یاسر وقتی پشت او مدم فکر می‌کردم تو رو روی سجاده‌ی نماز می‌بینم... یا در حال خواندن قرآن... اما وقتی دیدمت مثل کسی بودی که بهت وعده‌ی جاودانگی داده باشن...

یاسر... پزشکی بهت گفته که بیماری‌ات خیلی پیشرفت کرده و روزهای عمرت احتمالاً معدود



باشه... نمی دونم این جمعه را با هم نماز می خونیم یا روی تو نماز می خونیم...

یاسر... برای کسی که قراره نامه‌ی عملش بسته بشه و نفس‌هایی چند بیشتر وقت نداره شایسته است که تا می‌تونه خودش رو به پروردگارش نزدیک کنه... وقتی آدم سالم باید دوستی و طاعت خداوند رو پیشه کنه، وضعیت آدم بیمار چگونه؟

یاسر اون حرفایی که قبلا بهت می‌گفتم کجاست؟ حرفایی که درباره‌ی دعا و استغفار و ذکر بهت گفتم؟ اون دل نرم کجا رفت؟ اون عبادت کجاست؟



اون شجاعت و قهرمانی که ازت سراغ داشتم چی شد؟ یادته می‌گفتی: آدم باید تو صورت شیطون تف کنه و به وسوسه‌اش توجه نکنه؟ چطور الان که بیشتر به خداوند نیازی داری بیشتر ازش دور شدی؟

به شدت گریه کرد... دل‌داری‌اش دادم و رفتم... سه روز بعد روی او نماز خواندیم... خدا رحمتش کند و درجاتش را افزون کند...

بیماران چند دسته‌اند

در ماه رمضان به آنجا سفر کردم... هوا خیلی سرد بود... توی مرکز اسلامی جمع می‌شدیم و با هم نماز تراویح را به جا می‌آوردیم، سپس جلسه‌ی درس روزانه را برگزار می‌کردم... یکی از فرزندان او را که پیرمردی فلج بود بر روی ویلچر به نماز می‌آورد...

یکی از شب‌ها او را در نماز ندیدم... گفتم شاید به علت سردی هوا و بارندگی نتوانسته در نماز شرکت کند... شب بعد و شب بعدش هم در نماز نبود...

از پسرش پرسیدم... گفت حالش خوب نیست و سه روز است در بیمارستان بستری است...

با چند تن از نمازگزاران قرار گذاشتیم که عصر فردا به دیدار او برویم...

به بیمارستان رفتیم... قیافه‌هایمان جلب نظر می‌کرد! من لباس عربی پوشیده بودم... دوست دیگرمان پیراهن بلندی پوشیده بود و سومی پیراهن و شلوار معمولی...

یکی از پرستارها پرسید: شما همه فرزندان ایشون هستین؟

گفتیم: نه...

گفت: پس حتما از طرف یه گروه خیریه اومدین؟

گفتیم: نه...

گفت: پس شما کی هستین؟ چرا همه با هم اومدین پیش ایشون؟ کی هزینه‌ی اومدن شما رو حساب کرده؟

از تعجب پرستار جا نخوردم... او به دیدن پیرمردهایی که دو ماه و سه ماه توی بیمارستان می‌ماندند و کسی به دیدارشان نمی‌آمد عادت کرده بود... حتی گاه پیرانی می‌مردند و خود بیمارستان هزینه‌های دفن او را می‌پذیرفت، بدون آنکه فرزندان سرخ او را بگیرند... به او گفتیم که ما مسلمانیم و او برادر دینی ماست...

به اتاق دوستان رفتیم... یکی از برادران با پرستار ماند تا درباره‌ی اسلام با او حرف بزند...

نزد «ابوعماد» رفتیم... مشخص بود حالش اصلا خوب نیست... پیشانی اش را بوسیدم... گریه کرد...

گفتم: چطوری ابوعماد؟

گفت: الحمدلله... نمی‌تونم روزه بگیرم اما قرآن می‌خونم و به اندازه‌ی توانم ذکر می‌کنم... سپس با صدایی بغض‌آلود از شوقش به مسجد و نماز تراویح گفت... برادران سعی می‌کردند او را دل‌داری دهند...

نگاهی به داخل اتاق انداختم... دو پیرمرد قدبلند اروپایی (اهل همان کشور) نظرم را جلب کردند... من زبان آن‌ها را نمی‌دانستم... یکی از دوستان را برای سلام و احوال‌پرسی به نزد آن‌ها فرستادم... آن‌ها هم از حضور ما تعجب کرده بودند و همان سوال‌های پرستار را دوباره پرسیدند! شما کی هستین؟ از کدوم خیریه اومدین؟

وقتی به آن‌ها گفتیم که هیچ رابطه‌ی خویشاوندی با ابوعماد نداریم به جز رابطه‌ی دین، و او برای این کار هیچ هزینه‌ای به ما پرداخت نمی‌کند با تعجب به همدیگر نگاه کردند!

یادم هست یکی از آن‌ها با فخرفروشی به دوست خود می‌گفت: دختر من عید قبلی برام کارت تبریک فرستاده!!

می‌خواستم با ابوعماد خداحافظی کنم... آن دو پیرمرد به من نگاه می‌کردند... به ابوعماد گفتم: رابطه‌ات با اونا چطوره؟ با هم حرف می‌زنین؟

گفت: شیخ این دو تا وقتشون رو خیلی عجیب می‌گذرونن...

گفتم: چطور؟

گفت: تا عصر می‌خوابن... وقتی بیدار شدن گرسنه‌شونه... پرستار براشون غذا میاره... وقتی سیر شدن شروع می‌کنن به غر زدن! بعدش پرستار براشون مشروب میاره... فکر می‌کنم توش داروی خواب آور می‌ریزن... مشروبشون رو می‌خورن و دوباره تا فردا عصر می‌خوابن! بعد هم بیدار می‌شن و همین برنامه رو تکرار می‌کنن...

بی‌تابی به سبب بیماری

دانشجوی من بود... شاید از چهل سال بیشتر داشت اما فکر نمی‌کردم بیش از بیست و پنج سالش باشد... چند روز او را ندیدم... پس از چند روز وقتی دیدمش علت غیبتش را پرسیدم...

گفت: پسر مریض است... پی‌گیر معالجه‌اش بودم...

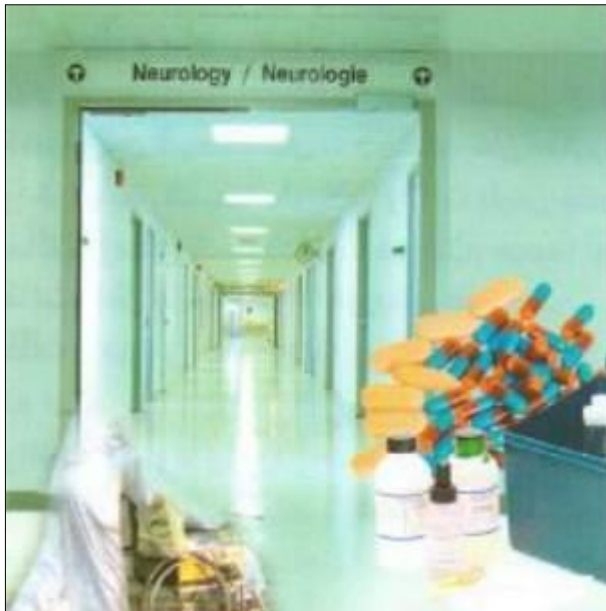
گفتم: خدا شفایش بده... بیماریش چیه؟

گفت: دچار مسمومیت خون شده و روی کبد و مغزش اثر گذاشته... الان هم بیماری به همهی بدنش رسیده...

گفتم: در هر صورت الحمدلله... منتظر اجر بزرگ باش... حتی اگر تقدیر خداوند این باشه که نمونه باز هم مژده بده که کودکان برای پدر و مادرشون شفاعت می‌کنن...

گفت: شیخ کدوم کودک؟ الان هفده سالشه!

گفتم: الحمدلله... خدا توی برادرا و خواهراش برکت بندازه...



بغضش را فرو برد و گفت: شیخ... من فقط همین یه فرزند رو دارم! ولی الحمدلله صابر هستم و انتظار اجر رو از خداوند دارم... همه چی به قضا و تقدیر خداوند بستگی داره...

به خاطر خدا این پدر صابر را مقایسه کنید با انسان‌های بی‌تاب و ضعیف‌الایمان و بی‌تحملی که نه صبر می‌کنند و نه انتظار اجر دارند...

همین یک دانه‌ی کوچک!

خانم دکتر «اریج العوفی» می‌گفت: خیلی مودبانه در زد... گفتم: بفرمایید... خانمی تقریباً چهل ساله همراه با شوهر و دخترش وارد مطب شد... از ظاهرش مشخص بود که خیلی به خودش می‌رسد... روی صندلی نشست و شروع کرد به حرف زدن...

- خانم دکتر... مشکلی دارم که خیلی وقته داره اذیتم می‌کنه و می‌خواستم در موردش با شما مشورت کنم...

لبخندی زدم که یعنی بفرمایید...

شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی مساله‌ای که سال‌ها اذیتش می‌کرد... چند دانه که توی صورتش در آمده بود و به بسیاری از پزشکان و موسسات زیبایی برای معالجه‌ی آن مراجعه کرده بود... الان هم به مدت چند ماه است از دارویی استفاده می‌کند که باید به طور دقیق مصرف شود تا به کبد آسیب نرساند!

گفتم: حالا این دانه‌ها کجا هستند؟

اما جای دانه‌ها را به من نشان نداد و باز به تعریف رنج‌های روحی و روانی و مخارج معالجه پرداخت!

دوباره پرسیدم: ببخشید... می‌تونم این دونه‌هایی رو که می‌فرمایین معاینه کنم؟

صورتش را به من نزدیک کرد... اما تقریباً هیچ دانه‌ای توی صورتش نبود!

گفتم: ببخشید اما منظورتون کدوم دونه است؟

گفت: اینه خانم دکتر... همین یه دونه! خیلی کوچیکه به راحتی دیده نمی‌شه!

گفتم: این داره شما رو اینقدر اذیت می‌کنه؟

گفت: آره خانم دکتر... از نظر روحی دچار مشکل شدم به خاطرش... خواهش می‌کنم کمک کنین!

گفتم: اما وضعیت صورت شما خیلی خوبه...

حرفم را قطع کرد و گفت: اوووه چی می گی خانم دکتر! اصلا وضع صورتم خوب نیست... اصلا راضی نیستم!

به زور خودم را کنترل کردم... بیمارانی داشتم که توی وضعیت بدی بودند... بعضی از آن ها به بیماری های سخت و لاعلاجی مبتلا بودند، اما جز شکر و حمد و صبر از آن ها چیزی نمی دیدم...

به آرامی گفتم: عزیز من... به نظر من قضیه اینطور که شما فکر می کنین وحشتناک نیست... حتی این دارویی که دارین مصرف می کنین به نظر من ضروری نیست و می تونین همین امروز مصرفش رو قطع کنین... اما در مورد این دانه ی خیلی کوچک... از شما خواهش می کنم اینقدر به آن توجه نکنید... نیمه ی پر لیوان رو ببینین... به این همه نعمت که خداوند بهتون داده فکر کنین و شکر خدا رو به جا بیارین...

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: خانم دکتر... من می خوام به معالجه ادامه بدم... می خوام این دونه ناپدید بشه...

این بار من حرفش را قطع کردم و گفتم: خیلی خوب عزیزم تصمیم خودتونه... به معالجه ادامه بدین و هر وقت خواستین دست از خوردن دارو بردارین قدمتون روی چشم!

انتظار داشتم شوهرش حرفم را تایید کند و مثلا بگوید: عزیزم نیازی به ادامه ی معالجه نیست و این دونه ی ناچیز ارزش این همه زحمت رو نداره...



می دونستم اگر شوهرش اینطور می گفت می توانست کمک بزرگی باشد، اما همه ی وقت را ساکت نشسته بود و چیزی نمی گفت! امان از دست بعضی ها!

در پایان

برادر و خواهر بیمار من... برادر و خواهر پزشک... همراه بیمار... این ها سخنانی بود

مختصر درباره‌ی بیماری...

از الله متعال می‌خواهم آن را سودمند قرار دهد... خداوند متعال داناتر است و درود و سلام خداوند و برکات او بر پیامبر ما محمد و بر آل و اصحاب وی باد.



دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

متولد ۱۹۷۰ میلادی (۱۳۹۰ هـ ق)

دارنده‌ی مدرک دکترا در عقیده و مذاهب معاصر با رتبه‌ی ممتاز از دانشگاه امام محمد بن سعود در ریاض.

دارنده‌ی اجازه‌ی قرائت و روایت حدیث از شیوخ برجسته‌ی مصر و یمن و مغرب.

عضو اتحاد جهانی علمای مسلمان.

عضو هیئت علیای توسعه‌ی انسانی، وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامی.

عضو مجلس امناء در هیئت علیای رسانه‌ی اسلامی وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامی.

عضو تعدادی از دفاتر دعوت و هیئت‌های اسلامی.

مشاور پاره وقت در تعدادی از هیئت‌های اسلامی در سطح جهان.

استاد پاره‌وقت در دانشگاه‌های عربستان سعودی و جهان.

خطیب جمعه در مسجد جامع بواردی در ریاض از سال ۲۰۰۶ تاکنون.

عضو هیئت تدریس در دانشگاه ملک سعود از سال ۱۹۹۳ تاکنون.

امام و خطیب مسجد جامع دانشکده‌ی امنیتی از ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۶ م.

ایشان علاوه بر تحصیل آکادمیک از محضر شیوخ بزرگواری همچون دکتر عبدالکریم

اللاحم، دکتر عبدالله بن جبرین، علامه عبدالعزیز بن باز، علامه ابن عثیمین شیخ

عبدالله بن قعود و تعدادی دیگر از شیوخ گرامی استفاده علمی برده است.

دارای نزدیک به سی عنوان کتاب و رساله‌ی علمی و دعوی به زبان‌های زنده‌ی دنیا.

دکتر عریفی همچنین از طریق شبکه‌های اجتماعی به امر دعوت مشغول هستند.

حساب کاربری تویتز ایشان رکورد بیشترین دنبال کننده را در کشورهای عربی دارا

می‌باشد.



Arefe.Fa@gmail.com



facebook.com/ArefeFa
facebook.com/3refe



@ArefeFa
@MohamadAlarefe



youtube.com/user/Arefefa